

٥٨٠٤



موقوف هذه السيرة الحكيمه لسلطان اعظم وحاكم
مالك البر والبحر خادم الحرمين الشريفين
السلطان السلطان العارفي محمود خان وولي
السلطان طالع و... و...
حوره القصر...
ادوات...
عولها



بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله مفيض الحكيم والصلوة
 على محمد وآله وسلم دی یک ناکاه از عراق وفاق و سرحد سبط
 و اسطفاق رفتی از غریزی رسید مشو با کشف معنی انما النقطه
 التي تحت الباء و چون در سر وقت بود که قمریان زمان مخدرا
 سر ابرده عیب بر منصات صحاری عیان در حمله نو بچار
 بر تخت مرغزار و مطیه شاخار در جلوه کردی داشته قوای بولنگ
 آسای نایبه مردم رکنی می نمودند و ابدایان سر ادا کن فیکون
 هر خطه بکنی ظاهر میشدند کاسی روی دلو غنچه عذرا که میرم آسا
 در کبکی آستین کشته صد گونه می آراستند و کاسی زبان غزل سر آ



بل که عیسی و ش در ممد کو یاشده نه از دستان تلقین میکردند
 شعیق با شمامه راز می گفت صبا تنیره آیه باز میگفت
 فسیحان من لیس کشته شی و مو السميع البصیر مر اینه قلم نه نویسن
 زبان افصح کشیدن گرفت و آنچه در جن زمان و انجن امالی
 آن گوش شنوایی آن سکنه کشته یاسنه اشارت بر صحایف
 عبارت مسطور گردانید و این بگرد و تلجانه نوبت و ولایت را
 و بهی چذ که در زیر سواد زلف حروف ظاهر کشته و مخدرات اکتا
 که در جایای این سواد اعظم که مرجه مت در اربع اعراض ساکن
 کشته از انجار وی موبدای می نمایند چاکمه گفته اند
 زان طره باد نیت که گرفت بوی زان زلف خاک نیت که غنچه
 بر نوخاستگان وقت جلوه دهد انانی که در مرسته مرده خود بر

بلوغ انسانی که در ای این بلوغ متعارف حیوانیت رسیده باشند
و قیامی قوت بر قامت احوال ایشان راست آمده قوت ^{حفظ}
ولدت بر خورداری ازین سر پوشیدگان خانواده هدایت و حکمت
بهین و در و فرور گشته باشند **مت** کین نه باندان مرز اید رعنا
این ذوق باندان مردیت که مرد پوشیده نماند که ادب
تعلیم و تالیف که سبب تیسیر ام تنهیم میشود چنان اقتضا کرد که این
سخنان مصدر بوجهی حکمی شود که کاشف باشد از معنی نقطه زبانی
که از عرف ابناء زمان دور نباشد تا بدان وسیله تواند بود که
در مدارج بطون آن کلمات سحر آونین شروع کرده شود و بدین
ازجا در غنت این دختر حرم سرای ولایت گشوده گردد
تا طالبان موشمذ بتدر ذوق خود بهر سرور گردند **بت**

کرد دهن چون سگرش کرد که ^{مرد} یکی که از وقت بخوار بر نداو
وان ماه که سجاده نشینان ^{مرد} سجاده و تسبیح بخار بر نداو
بیاید دانست که حروف مقطعه قرآنی که
تحفه انبیا و رسل از حضرت غت بسوی سرکشکان بادیه
ضلال و حیرت بمان آمده بر مقتضای نص و جعل لکم السمع و الابصار
والایفة قلیلا ما تشکرون او را درین عالم سه محلی مش نیست
که در انجا روی نباید و منبع علوم کشفی و مصدر شروح صدری گردد
وان بمن ^{مرد} شعرت که در این آیه کریمه بدان اشعار فرمود
چه حروف را بازااء مشغولی ازین شاعر ثلثه صورتی خاص
و سبکی معین برپاخته شده که در انجا بدان صورت ظاهر گردد و اولاً
صورت کلامیست که مورد نزول آن سمع است و ثانی صورت ^{کتابی}

که مصدر ظهور آن بصورت و ثالث صورت معنوی لبابی که محل
بروز آن فوایدست چون این مقدمه روشن گشت باید دانست که
هر صورتی ازین صورت ثلثه ماده خاص دارد که بمثل میوئی
این صورت میشود و مبداءاتوّم و نشأتنا صیل او همان میگردد
خیاچه صوت موایی در صورت کلامی و نقطه ضیایی در صورت
کتابی و و حلقه اصلی در صورت لبابی و ازین صورثله آنکه تعلق
بطرف ولایت دارد و زبان حکمت نشانش سیکل کاتبیست که اصل
آن نقطه است و لهذا از وجهی نقطه مبداء وجود حرف واقع
گشته و از وجهی دیگر مبداء تمیز او و علم بدان و ازینجا روشن
گشت وجه اختصاص نقطه بحضرت ولایت شعاری امیری
سلام الله علیه و علی آله خیاچه عبارت حقایق نشانشان

۴
اشارت و نموده چون این مقدمه روشن شد وقت آمد که شروع
و جوه تحقیق آن کرده شود و بنیاد از وجهی که بزبان ابنا زمان نزدیک
نهادند تا واردان بودی بعد را سبب انس شود و در مدارج بطون
این سخن عروج نمایند و از توغل در مکامن آن مستوحش گردند
ده پایه پست کرده ام آنک قولش تا بگویم که فهم آن بمذاق تو در شود
نهفته نخواهد بود و بر واقفان عرف مناسبت که بنا بر زبان و مزیانت
که نقطه سبب اظهار حرف میشود و مویید اگر در خصوصیات هر یک
ازان پس نقطه برین وجه لباسی باشد ازان حرف که بدان میشود
بر صدر اظهار و اشعار خیر امیدن و حروف در تلبس بدان لباس
مراتب متفاوت دارند چه بعضی آنند که بصورت وجودی نقطه
تمیز و مویید میشوند که از حروف ناطقه خوانند و بعضی بصورت

عدمی او ظاهر می شوند و آن صوامند و قسم اول که نقطه بصورت
وجودی خود بسبب مویدهای آنها اند چندی لباس نمایش گویند
حرف و تنوع خارجی او واقعند چنانکه نقطه خا و فا و چندی لباس
نمایش وجودی و مدارج تبطن داخلی اند چنانچه نقطه با و جم
چون این مقدمه روشن گشت باید دانست که با عبارت از
صاحب مرتبه نوشتت چه نبی بزبان هدایت نشان حرف
بیان و ابانتست که بصورت نون و یا که تمامت سویت اعتدالت
ظاهر گشته و از اینجا موشمندان عالم تنظین را فهم شود که صاحب
این سخن را در اظهار کمالات وجودی پنهان که عبارت از علوم خاصه
اوست کوی سبت از اقران زمان خود بوده پیش افتاد پس اگر
در نمایش مراتب کونی و ریاست صوری از ایشان تخلف نموده باشد

کلاه کردون ترک جایش ازین حکایت کرد و الو دعیب و نقص نخواهد
گشت پس این روی سخن میخایند بیان مرتبه و بزرگی او نموده عذر
تقاعد و تخلفی که در پیش کوه نظران عالم الایستاده شده تمهید میکند
کل از غیبه بگفت و در سینه شد سخن بن که در پرده چون گفته شد
و جی دیگر ازین سخن که در اینجا کویا زبان حکمتست که فهم آن لغت
بمدارک اهل ظاهر نزدیکست و سخنان دلپذیرش بکوش عقل روشن
و مویدها آنست که آنچه مشارالیه همانا میشود یعنی و حق شخصی که
قابل شرکت بهیچ نوع نمی تواند شد چنانچه جمهور اهل نظر از روشن
و بین گشته که نفس تصور او منع میکند که شرکت در واقع شود
عین نقطه ایست که در زیر باء تعین اول که در مرتبه دوم واقع شده
از سلسله مراتب مطلق و تمام تحقیق آن سخن مطالب را یکدیگر دیگر ترانند

بایار نوار غم کن باید گفت با او زبان او سخن باید گفت
پوشیده نماید بر واقفان رموز عرفی که بر صحایف الواح اخصای
ثبت کنند که بار ادالت بر یقین اول که معبر حقیقت محمد است
از روی روابط مناسب روشن است چه تعانی اطراف که از
خصایص کریمه آن حضرت خیاخته گفته باشد **شعر**
تعاثت الاطراف عندی بطوی بباط السوی عدلا بحکم السوۃ
یارم بوفادری که نکشود ببت بکست طناب صحبت ناپوست
میها که وصل نابدیش کم شد فریاد که عهد نادرش شکست
درین مرتبه صورت تبیین یافته و رتبه تحقق پذیرفته از برای آنکه
مرتبه ثانیه همچنانکه غایت و بست بسوی واحد طرف نهایت بعد از
واحد مسموست خیاخته تحقق آن در مفاصل روشن گشته بوجهی که کلف

۲
شکو و شبهات را در مجال دخلست و نقطه که در تحت اوست
عبارت از وحدت حقیقت که باطن آن یقین است و حقیقت اوست
از آنکه مدلول عبارتت یا مفهوم اشارتی کرد و خیاخته هم امیر و مؤید
در جواب اسوله گمیل که کشف سجات اجمال من غیر اشاره
و ملخص این سخن آنکه وحدت شخصی بعینها وحدت حقیقت اگر دید
موشش نیز کند و برده رسوم مالا یعنی از پیش بر کسند **بیت**
در وحدت را صدف خرا دی در زمین آسمان جستم و
یعنی این که مشارالیه مانا میشود و احدیت که تمام کثرت را
کرداوده و بران محیط گشته و از نیجاست که فهم معنی
او منع میکند که شرکت در او واقع شود **بیت**
روی صراحو همه بر تو خورشید گرفت تواند نفسی سایه در آن صرا شد

و اما روی دیگر از ان سخن که در اینجا زبان احصایی حرف گویا شده
آنست که انا درین لغت ولایت بر ولایت میکند خایچه بطن او نشا^{۸۲}
مفصح است بدن پس معنی سخن آنست که ولایت عبارت از
نقطه ایست که در تحت با واقع شده و تحقیقش آنست که نقطه که
محل نخست اینجا در حرف کتابی و صور خطی ایشان دور و
یکه آنکه مبداء است از ان رو که نقطه است که مبداء خط
واقع گشته خایچه صاحب محبوب گوید **مت**
یکسره الف گشت و الف جمله خود در هر حرفی الف با سبی موصوف
و دیگر آنکه معاد سیم بدوست از ان رو که سبب علم خصایص ایشان
میکرد و مبداء تمیز تشابهات میشود پس معنی سخن برین
توجه آن باشد که ولایت عبارت از مبداء شعور و شهود بواحد است که

بوجه حقیقی یگانه بود خایچه محیط باشد بمبداء و معاد و از اینجا
معنی توحید بعرف انبیا و اساطین اولیا که از شرب خاص انبیا و رسل
نصیبی ایشان را مقدر شده از ممر وراثت که تدریج بر مقاربت
اصلی و مستفیع بر مراقبت اوضاع و متابعت احوال و افعال
پسندیده انبیا و رسل است معلوم میشود و موثمنند را
که تا مثل کند درین سخنان و جمعی از بزرگان که گفته اند توحید حقیقی
آنست که جامع باشد میان تدریج و تشبیه همین قصد دارند
و آنچه از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت که فرمود
الفرق تعطیل و الجمع زندقه و الجمیعة الاتحادیه الی تنها توحید
همین است و معنی اتحاد که اکابر بدان قایل شده اند چنانکه گفته **مر**
و حل فی قون الاتحاد و الاتحاد الی فیه فی غیرها العرافت

همین خواهد بود نه آنچه ما در بنهم عالم میشود و لغو ذبانه منه **ع**
کاینجا حلول کفر بود اتحاد **دسم** قدر مجموعه کل معجزه اندوس
که نه هر کورتی خواند معانی دانت و درین که نقطه را موصوف
کرد اینده بدانکه در تحت بابت نکته لطیف مست و بیانش
آنت که مبداء شود و واحد و شعور بدان که نقطه درین توحیه
بدان اشارت چند طریق دارد یکی طریق عقل نظریست که
ببستاری برهان و مساعی اقدام مدمات یقینی بسره حد آن راه
می یابند و بواسطه آنکه درین راه اشواک شکوک و خاشاک
شبهات مانع سیر سالک میگرد و وصول بدان طریق
بغایت نادر می باشد و تعویق بسیار می افتد **ست**
راه توحید را بعقل محوی دیده روح را بخار محسوس

۸
یکی دیگر طریق تصفیه صوفیه است و تحصیل ذوق ادراک آن حقا
بمیان ترک معهودات و فطام نفس از سایر رسوم و عادات و درین
طریق بواسطه آنکه شارع قومیش بر شاه راه متابعت حضرت
رسالت پناه ختمی واسوه حسنه او واقع گشته اهل وصول بیشتر از
طریق اول می باشند و راه ایشان بیشتر است و بجای ترقی از حیل و
معارف کرامند فایز میگردند و این طریق را اند اسب و شعب
بسیارست تحقیق آنرا بسطی بسش ازین در کار باشد فی الحکله چون
این طریق بیشتر محصولات و ارتعاعات و ثمرات مزایع و صنو
تحریک خطوات حد و اجتهاد بعد بحصول رسیده و گشت نیست که
نه کمال که افعال و احوال عبد را در استحصال و استیلاج آن دخی
باشد از شوائب عقود تشیدی خالی نخواهد بود و نه خنجر و زحایق

علمی و معارف یقینی از شاخسار مراتب وجودی عبد و مشاعر صانع
او صورت می تواند بست و لیکن چون آبشخور از جویبار اکوان عدمی دارد
و پرورش از ظلمت آباد غیاب امکانی گرفته البته از تاریکی
اکوان خالی نخواهد بود **ت** افتاب باید انجم شود
چراغ تو شب بگذرد و درو طریق آسبی در تحصیل کالات انسانی
همین اوضاع حروف آسمانیست که انوار هدایت آثارش
از مشرق رسالت انبیاء اولوا العزم تابنده است و سنج
تعقل و کسب عبد را در آن دخی نیست **ع** دولت آنست که
پس خون دل آید بکنار سبب آنچه عبد را ضرورتست که باقدام
جد و اجتهاد در تکاپوی صدور آن اقدام نماید آنست که مشق
مشاعر ادراکی و زجابه اندرون غای اقطار عقلی از دهنش

۹
انتهاجات خارجی که عبارت از عقاید تقلیدی و رسوم است
عادت که مقتضای طباع منمکان بودی غفلت و شپشه
پسندیدن انباء زمان همانست پاک گرداند و دیدگان بصیرت را
نمکدارد که امثال این حجب پرده پیاسی او گردد و از مقتضای
نص یا ایها الناس قد جاءکم بصائر من ربکم فمن ابصر فليقتضه
و من عمی فليتها و اما انا علیکم بحفیظ تجاوز نموده پند بر گرد **ب**
ز تو دور کردن ز روزن نقاب ز روزن درون آمدن ز اقا
و این که وصف کرده است نقطه را که مبدأ شعور و اشعارست تا بکنند
در تحت بابا شد تلوح بدین طریق است چنانچه برواقیان زبان اشارت
پوشیده نخواهد بود **ع** نه که گوش کند معنی سخن اندازد
این سخن آنچه بدست یاری عبارت متعارف و طریق سلوک انباء زمان

در صد و جلوه می آید بی شایسته تکلف و تعسف بمن می رسد و لیکن دوی
 که معرب از تمام تفصیل است و زبان ختم بدان گویاست یعنی تحقیق
 خصایص زمان و اشخاص فایده آن که منابع حکمت و ولایت و منابع ارشاد
 و هدایت اند بزبان رقوم عددی و حروف سندسی که صورت زبان
 رمز است و آنچه از اسنہ اقسام مالک اقلیم کمال پیرون آمده و اقام
 اقرار اشتقاقش بدان اشارت کرده همانست در سنگ این
 وجوه منوخر میگرد و نام که ذائقه ادراکش را قوت فهم آن معانی پیدا
 شده باشد از میان حسن عقیدت و کمال نسبت و غایت متابعت
 حضرت رسالت پناه حتمی از ان بهر و برگردد **بیت**
 هر شکلی حامله راز نیست در مکان حوصله باز نیست
 انا النقطة التي تحت الباء ^{۸۲} این اول وجوه است که زبان

حقائق بیانش از عینی نشان میدهد که منبع تمام حکمت ختمی آمده
 خیاچه چشم سار علوم سایر قدمای حکما که تلامیذ انبیاء سابق اند
 از شرمساری او در خاک خجالت افتاده است **بیت**
 کل با وجود او جو کیاست پیش کل ^{۸۳} پیش روی او جو تارست پیش
 و ازین رو در کلمه اول بروجه اظهار اشارت بوضع معروف و زبان
 شریفش شده نزد کسی که برین زبان واقف باشد نه هر **بیت**
 توجه دانی زبان مرغان را که ندیدی شبی سلیمان را
 انا النقطة التي تحت الباء ^{۸۴} و درین وجه اشعار به کمال نیست
 که باشد ^{۹۰۲} ^{۴۲۹} که باشد صبح ولایت از
 افق ادوار و اطوار ظاهر گردد و ممکنان سر از چپ عطا
 و خواب بطالت که عبارت از اشتغال بمالایع نیست یعنی آن

علوم و اعمال که نتواند قبولش بکند محمدی و نشان هدایت نشان
 رسیده بردارند **مت** ای نور دیده دور ظهور ولایت
 دفتر آّب شوی چه جای حکایت و چون آن اعیان که از آثار انبیا
 شریفشان آن صبح دیده بر صدر پیشگاه طور نشسته و معرّف
 زمان جای ایشان را در مکان خمول کرده بر این زبان اشارت
 نیز در طی مساره و اخفا بدان تعبیر نموده **مت**
 مر لغتی کان بزبان دلت ترجمه اش هم میان دلت
 انا النقطة التي تحت الباء **مت** این وجهی که زبان بر زبان
 بیانش از نعتی نشان میدهد که روشایی
 آفتاب حکمت بر تو از روی باید و چون این عنایت
 کمال غایت و جلال عظمتش از آن نیست که دیده عادت پرستان

طلت آباد طبعی که سبیل رسوم کوئی بریده پیاسی ایشان گشته
 قدرت آن داشته باشد که اشعه ادراکش پیرامون سراق
 قدر آن تواند گشت تا وقتی که زمان در سرازین رو بیان
 زبانش در طی مکان اخفا و استار اسرار مشار الیه گشته و وضع
 سمایونش ظاهر و مبین است **مت** برعه تو سرمست گشت نوشت با
 خود از که ام خمت این که در بسواری و اگر ازین رفوتم خبری شکل
 رجوع بجدول البحر که در معاصرت گشته نماید تار و شن گردد
 انا النقطة التي تحت الباء و اما این وجهی که افاض از نعتی
 نموده که آفتاب کمال تاب از مشرق عیارش سرزید و تنع اشعه
 ظلم زد اش بر تو انوار بر عالم و عالمیان اندازد و چون آن
 عین که مودای این وجهی شیمه گریمه اش بر تحت ظهور و اظهار

خامی نیست مرایه بزبان افصح بان تصریح نموده خایچه الله
آیات واحادیث همه مؤید آیت **میت**
ده نور دبیان بسی تندست ترسم از دست من غمان بکند
و جی چند که در طی این حروف و عبارت سحر آفرین مدحست
آنچه احاطه هنر بر جوین شاعر ثبت بود صورت تحریر یافت
تا طالبان موشمذرا از مایده زمان ماحضری باشد **میت**
ز قدح نخب پخت حلوا کمال به پینید یاران که چون آمد
وصلی الله علی محمد و آله و سلم و الحمد لله رب العالمین

م
مکتوب امیر رضا کیا خدا الله ملکه الی المحضرت العلیه الصایبیه خلد الله
ظلال حلاله و جمال و کماله **شعر** جعل الله رایه الوقاد له نوم القوم الذانی

کما جعله فی البلاد رسوم العلوم صاینا روابط سلامی که شوار د
اخلاص را در موارد اختصاص افشاص نماید و ضوابط دعایی که نشوا
و امثله و لا و قوا عید و قوانین صفات شاد و البصاح مدعا
تواند نمود با کاروان اشتیاق که از لوازم افتراقت مبلغ و
موجه داشته حق که **شعر** نفی کل عضو فی اقدام غیبه
فاما حوادث کل یوم مونی شان مانع تلاقی جسمانی می باشد امید که
باستجماع شرایط وصال و ارتجاع موانع تلاقی آن واقع شود
مصدوقه مقال که مصداق احوال بالاست انکه درین وقت جو
طبیعت و خاطر بر مقتضای قابلیت ذاتی استعداد اکتساب معارف
ازار باب ایتان و اصحاب ایتان حاصل نموده بدن سعادت
واصل شده است درین دیار با فضلاء و ورکار که بعضی سفری

منشور میسور آمال و امانی و طواری سعادت و اقبال و جهانی لایل
مواطن افواج و مری تارین و اطوار و طاری و مائن خفقی
اعنی ارقام بحر آفرین که از اسنه اقلام نشیان دیوان تریت
و عاطفت بر صغای صحایف مرحمت و عنایت صورت پذیرفته
بود بر مثال فرموده فی صحیف مکرّمه مرفوعه مطهره بایده
سفر کرام برق ترول احلال فرموده بعد از تقدیم مراسم اداء
شرط تعظیم **ع** برفق بخت و درود دین و جون
مطادوی آن مشتمل بر سلامتی مزاج حضرت سلطنت قیامی امامت
تأیید فضایل شعاری فواضل اناری افاضل ملا فی مخدومی بود
و بی شایه تکلف و تصلف واسطه عدا امت و خلافت و نوباد
شجره طیبه نبوت و هدایت باقیات و طایف شکر بواجی

۱۲
استاد کی نموده **ش**ر فکرا ثم شکرا ثم شکرا
من اعطی شکر المزايا و الحق ریاض اخلاص و سواداری
اصلی که آبشخوار چشمه سار قد علم کل اناس مشربهم دارد
بیمای رشحات تربیت و فنون عاطفت که از مجاری سحاب آن
خطاب مستطاب فایض شده طراوتی تازه گرفت و نصارتی
نی اندازد بر صفیات احوال او روشن و بین است **ست**
جه مگر گوشت ای آسمان فضل و کمال که بوستان امیدم بخواست پر مرد
اشارتی که در باب ظهور آثار قابلیت ذاتی که از شخص طیب
استعداد اصلی حضرت سلطنت پناه سرزده و میلی که سوی علوم
حقیقی و معارف ذوقی شده و سآمتی که از جانب مصطلحات
رسمی و علوم عادی بر امتثال کفسته **شعر**

وَعَادِ دَوَاعِي التَّيْلِ وَالْقَالَ وَاجْزِ عَوَاقِبِ دَعَاوِي صِدْقِهَا قَصْدَ سَمْعَةٍ
 ظَاهِرِ كَشْتِةٍ اِيْنِهَامِ نِشَانِ مَوْعِدِ صِدْقِ صَدْرِ نِشَانِ بَارِكَا ^{مِنْ النِّجَاةِ}
 هِدَايَتِ كِهْ اُذْيَالِ اِقْبَالِ زَمَانِ سَعَادَتِ وَانْ بَدَانِ مَطَرِ
 وَحَلِي دِيْدِهْ اَنْدِ وَحَقِيقِ اَنْ مَوْدِهْ خِيَاخِيَهْ دِرْ طِي اَحَادِيْثِ وَاَيَاتِ
 بَزْبَانِ رَمَرْ وَاَيَا اِمَالِي شَهْرِ سَتَانِ اَهْلِيَّتِ رَا رَوْشَنِ مَوْجِدِ
 لَهْ اِيْمَدِ عَلِيْ ذَلِكِ **ع** اَنْ وَعْدِهْ كِهْ اَيَّامِ سِي دَاوِدِ وَفَا
 خَوَاسْتِ كِهْ بِرْ حَبِ اَشَارَتِ سَعَادَتِ بَشَارَتِ سَجَا عَلِيْ اَلْاَلْهَامِ
 لَامِشِيَا عَلِيْ الْقَدَمِ مَتَوَجِّهْ بِبَاطِ بَوَسْ كَرْدِ دَوَا زِ سَمَاطِ جَمْعِيَّتِ نَوَالِ
 بِنِصِيْبِ فَضْلِ وَافْضَالِ هَبْسِ وَرْ كَرْدِ وَلِيْكِنِ اَحْكَامِ قَضَاءِ
 مُبَرَّمِ قُدْرِيْ اِدْرَاكِ اِيْنِ اَرْزُو رَا دِرْ عَقْدِهْ تَوْثِيْقِ اِيْذَاخْتِ
 اِنْ شَاءَ اللّٰهْ تَعَالٰی مَرْجِهْ زُو دَرْ مَحْدَرِ اِيْنِ اَرْزُو اَرْجَا ب

حِوَانِ وِ پَرْدِهْ تَوَا بِرِي ظَاهِرِ كَرْدِ **س**
 مَنِيْ اِنْ يَكُنْ حَقَايِكُنْ اَحْسَنُ الْمَنِيْ ^{لَمْ يَكُنْ} وَالْاَقْدَعُ شَا بَهَارِ مَنَارِ عَدَا
 جَنْدِ كِتَابِ كِهْ زَبَانِ قَلَمِ نِشَانِ اَنْزَا بِرْ خَاشِيَهْ اَنْتَا ب
 ثَبَتِ فَوْ مَوْدِهْ بُوْدِ نَدِ جَوْنِ مَأْمُورِ بِتَصِيْحِ اَنْهَ بُوْدِ وَفَا صَدِ
 قَدَمِ مَطَاعِ رَسَايِيْدِهْ بُوْدِ يَكِ رَوْزِ مِشْ مَجَالِ نَدَا دَارِ
 رُو دَرِ مَنِ صَحْبَتِ مَتَخَلِّفِ كَشْتِ اِنْ شَاءَ اللّٰهْ دِرْ عَقَبِ مَتَالِ
 اَنْ مَفْتَحِ خَوَا بَدِ كَشْتِ وَدِيْكَرِ فَا مِشْ مَطَاعِ رَا كَوْشِ

امید بر راه اسطار دار دسایه معدلت

کسره دانش پرور بر عالمان متدام

با د محمد و آل صلوات الله وسلامه

عليه وعلى آله اجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم و به استعین
مناجات شیخ الاسلام قدوة العارفين پیر مری خواجہ عبداللہ ^{الضاری}
قدس سرہ العزیز الہی این جہ فضل است کہ بردوستان خود کردہ
کہ مر کہ ایشان ساخت ترا یافت و مر کہ ایشان یافت ترا ^{خست}
الہی اگر بد عافوانست قلم رفته زاجہ درمانست الہی اگر اے پس
آدم را بد آموزی کرد کندم آدم را کہ روزی کرد الہی تو تا در غیب
بودی من مہ عیب بودم چون تو از غیب بد آمدی من از عیب
بد آمدم الہی نہ ظالمی کہ گویم ز غفار و نہ مبرا تو حقیقت کہ
گویم پا ر چون با دل برداشتی با خرف و مکار یا غفار الہی
حسبہی حکویم ناظری چہ جویم الہی من پنداشتم کہ ترا شخم
اکنون آن پنداشت را در آب انداختم الہی اگر کار بکشاست

بر مہ تاجم اگر بگردارست بہ شہ و مور محتاجم الہی پزارم از
طاعتی کہ مرا بعب آرد و مبارک معیشتی کہ مرا بعد آرد الہی
عاجز و سرگردانم نہ آنچه دایم دارم و نہ آنچه دارم دایم
الہی اگر من ناپحتم تو پخت کن و اگر تو پختی سوختی مکن الہی اگر
بردار کنی رواست مہجور مکن و اگر بدوزخ فرستی رضایت
از خود دور مکن الہی گناہ در جنب کرم تو زبونت زیرا کہ کرم قدم
و گناہ اکنونست الہی عبداللہ را بخواسی سوخت دوزخ دیگر با
آتش او را و اگر بخواسی نواخت بہشتی دیگر باید آسایش او را
الہی مکش این چراغ افروختہ را و مسوز این دل سوختہ را
و در این پردہ دوختہ را و در این بندہ آموختہ را الہی
مرکز ابر اندازی بادرویشان در اندازی الہی تو مہ ما سچ سخن

سمن است بسیار بر خود میچ آلی اگر یکبار کوی بند من ارغ
بکدر دهنده من آلی همه از تو ترسند و عبدالله از خود زیرا
از تو یک آید همه از عبدالله بد آلی کشتی کریم امید بران تمام
چون گرم تو در میانست ناامیدی حرامست آلی طاعت و مودی
و توفیق بازداشتی از معصیت منع کردی و بران داشتی
ای دیر خشم زود داشتی آخر ما در فراق بکد داشتی آلی اگر امانت
را نه ایم آن روز که امانت می نهادی میدانستی که چنین آلی بخوبی
بیدر خود میدزم که مقابدا که هیچ نیزم آلی تا از مهر تو اثر آمد
نمهمه ما بمراد آلی یافت تو آرزوی ماست اما دریافت تو
نه بیا زوی ماست آلی من کیم که ترا خواهم چون از قیمت خوش گاهم
بلا از دوست عطاست پس از عطا نالیدن خطاست دل رفته

۱۷
و دوست یافته پادشاست و بی دل و دوست زیستن گرامست
در ویش آب در چاه دارد و نمان در غیب نه پندار در سر دارد
و ز در چپ گفت نوشت همه ز مهر خاموشی زمریت نوشته
مهرجه بر زبان آمد بر زبان آمد فریاد از معرفت رسی و عبارت
عاریتی و حکمت بحر بی و حقیقت حکایت نفس بست و قبول خلق
ز نار حمله خلق گفتیم یکبار محبت با محنت وین است عاشق را
یک ملا در پیش و دیگری در کین است محبت در کوفت محنت
جواب داد ای من فدای آنکه خوش آمدی خویش را و آب داد
دست و پای عبدالله بنجام بسته به که با خام شسته جان نمای که با
یا جان باش که نمایی اگر شرفیت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی
انقطاع باقی همه صداع در ویشی حقیقت خاکلی نخته آلی رو

نه کف پای از و دردی نه پشت پای از و کردی کار غایت دارد
 نه طاعت زیرا که طاعت زیورست ابریم را از آن چه که پدرش
 از دست آنجا که ساخت نه عشا است و نه کرسی سخن جمله کفستم
 دیگر چه پرسی عشق مردم خوارست نه عشق مردم خوارست
 عشق نه نام دارد و نه سنگ و نه صلیح دارد و نه حکم دین رفت
 باز ناید فردا اعتماد را شاید در مذنب دوستی دعا حاج است
 حق داند که بنده چه محتاج است قصه دوستی دانی که چاره از
 زیرا که دوست بی نیازست آنچه منصور گفت من گفتم او آشکارا گفت
 من نهتم اگر یک کس از دوستان او قبول کردی رستی و اگر یک کس
 دوستان او ترا قبول کرد بحق پوستی هر که دانست که خالق در
 حق خلق تقصیر نکرد از عیب برست و هر که دانست که قسام قمت بد

از خد برست طومار قمت بیک خطت کنار آدمی سقطت می پند
 که دارند باش تا پرده بردارند جزا است نباید گفت مراست نشاید گفت
 جبر تزدست و قدر ویران مرکب میان مرد و میران اگر حاضر می
 بمانی و اگر غافل نه از بد بمانی دیده برای آن می بند که خود را نمی بیند
 دوستی کرن که هیچ ملول نشود و سلطانی کرن که هیچ معزول نشود
 کاشکی عبدالله خاک شدی تا نام او از دفتر وجود پاک شدی این نه
 بر و رست و نیزر کی این کار بجز منت و نیزر که بلا بگوید و زیرا که
 در میان بلا او بود هر سر که در سجود نیست سجد ایت مردست که
 در وجود نیست کفجه ایت دوست را از در برون کند اما از دل برون
 کند این کار بدل آگاست نه بخرقه و کلامست از دیدار ساخت
 نباید لکن دیدار بتدریج ساخت آید سک کننده در فرقه افکنده بر

بر دست

که صوفی پراکنده از عارف نشان در عالم نیست زبانی از معرفت نشان
 و بد که در جان نیست سبحان الله روزی بدین روشنی و پندیده
 و کاری بدین یکنویی و پیرنده نه کار نه حسن عملت کار در قبول
 عملت از طاعت چه نور و از معصیت چه حلال است چون سعادت
 و شقاوت موقوف از دست ابریم راجه زیان که آرزش بدست
 آرد راجه سود که ابریمش بدست عارف را از انکار مکر چه پاک
 نه در یابد بان سک پلید و نه سک بهت در یاپاک کنی بود بهیا
 کلید آن کنج بدست ابو الحسن خرقانی ناکاه رسیدم بهر چشمه
 زندگانی چندان بخوردم که نه من ماندم نه خرقانی اگر داری مگرداگر
 نداری دروغ مگو اگر داری مغرورش و اگر نداری مغرورش اگر همه
 عالم باد کیر و چراغ مثل نمرد و اگر همه عالم آب کیر و دماغ ندر شود

بوجهل از کعبه آید ابریم از تبحر نه کار غایت دارد و دیگر همه به
 این کار نه بر یک و بوست این کار غایت اوست انکار مکن انکار
 شومست انکار کننده ازین اسرار محروم است کاشی اگر چه
 تلخ است در بوستانست رسی اگر چه کس نیست از ملازمان دوست
 ظلم اگر چه بسیار شود بسیر این ظالم اگر چه جبار بود بسیر در اید اگر
 براب روی خسی باشی و اگر بر موپری کسی باشی دلی بدست
 آورد تا کسی باشی مگرد کی پستی بخواهی مستی به پری سستی خدا را
 کی پرستی حقیقت در یاست شریعت کشتی از دریای کشتی بجه
 پستی که شستی نماز بسیار گزاردن کار پیر زمانست روزه
 و آشتن صرغه آب و نبات چ گزاردن تماشا کردن جهانست
 دل بدست آوردن کار شرم دانست جوانمرد چون دریاست

نخل جون جوی پس در از دریا جوی نه از جوی اگر عارف بهشت و جوی
مکذ و طهارت موقوفش گشته شود و اگر درویش بجز از خدای
طلبه در اجابتش بسته شود غایت الله عزیزست نشان این
دو چیزست یا عصمت در اول یا توبه در آخر اگر نه ار در می
و آب ده خاک قدم در از آب ده خوب روینی خوب کاری
بنظام نیست بنداری نشان سعادت سرانجام نیست و آن چون
در میان آید از و آن بوی خون آید علمی که از قلم خیزد پیداست
کز و چه خرد علم آنت که الله بر دل بنده ریزد پس که مفاد دل
علم آموخت چراغی نوزدخت در همه سمریکی حریف بشنید همه را
آن حرف بسوخت تجلی الله ناکاه آید اما بر دل آگاه آید تا برین
و مال لرزی حقا که بحکم شیرزی مر که نه عاشق ستورست

روز را چه گناه که شب برک کورست سقیم و بهم تمام است
شرابا بطور ا کدام است از عرش تا بثری محمد را غلام است
جون حق متجلی شد محمد کدام است مر که میداند که او را
جه می باید کرد او را مسج نمی باید کرد آنکه نمی داند که او را
جه می باید کرد او را همه چیز می باید کرد مر که او را بر خبانت
و نه بخد خری باشد و اگر عذر آرد و قبول کند کون خری باشد
سخن مردان خوش بوست آنچه در سخن طلبی در سخن گویت
یقین درست دار زبان خاموش نه اینجا کی و اینجا فراموش
کار حق بتدیر کردن جفاست دوست بمشورت جستن خطاست
مر که ترا دید جان او بخندید و مر که در تور رسید غمان او برسد
دوستی او بلاست ای من غلام آنکه بیلای او سبلاست

اگر طالبی این سخن چراغ نشت و اگر نظار کی این سخن داغ
پری کردن معلیت از غیب خبر دادن بخت خلق را
حق سپردن غمازیست زخم باطن زدن طبابت راه ملامت
رفتن بد خواست طریق سلامت رفتن با سگان پست
اسرار فاش کردن دیوانگیت صبر کردن با حق مبارزیت
شکر کردن با او برابریست کرامت فروختن سبکیت
کرامت خریدن عزیت گریه کردن ستایت خود را
بزبان خود شکستن رغایت طلب کردن بمافیت
غایت اندیشه کردن جاسوسیت راستی رسکارت
ایثار کردن دوستیت میدی کردن بخواریت بردباری
حمایت توپت در حوائز دی بخلیت تصرف در تصرف

کافیت خردی بهمیت خوش خوی سلیمیت نیاز و توحه
کرمیت ناز مشاطگیست شاید بازی بغیر حق انارزیت
این همه که گفتم نشان نیست و دلیل خوشتن پرستیت نه سر
یتیت اصل توحید ازین همه بریت عین حقیقت از همه
ستغیت مخ این کار بی شایسته منتهای این حوائز دان
مفلسیت سگای این مردان مسج کیست با هیچ در مساز
واز خود که بر مساز نه که خود را پیدا آورد و موقوف بهستیت
وستی دلیل خوشتن پرستیت بنای اعمال عبدالله بر سه
چیز است اثبات حقیقت بی افراط و تنی تشبیه بی تعطیل و بر
طاهر رفتن بی تخطیط دامن که مست ندانم که چو نست
در یافتن اوارا مکان ما پر و نست الهی حق اکمل تر اینجاست

نست رحمت کن بر آنکه او را سچ حجت نیست مت

مواویر وجود مطلق را اطلاق بان معنیست که تا اطلاق نتر قید
او نیست پس منع کند که در عن قید مطلق بود و در عن اطلاق
مقید بود و آن که خلیفه او و آینه ظهور اوست باید که حکم
استخلاف نتر چنین باشد که هم مطلق بود در قید و هم مقید در
اطلاق تا بر تبت اطلاق حقیقی همه وجود را احاطه رتی
تواند کرد و این معنی بدست نیاید الا بجزیه حق یا سلوک
اگر جزیه دست داد فیها و لغه والا متابعت سلوک خاتم
بنیا باید کرد که آنرا قدم و راشت گویند تا برسد و خلیفه مطلق
مقید و متوسع تابع گردد نه آنکه هر رنگ و وصفی خیا نچه مشتی

طبع بود بر اید که قابلیت اطلاق مذکور ضایع کند و جمعیت او
ثبات مبدل شود و طایفه که انصاف بمناسی را از اطلاق
و رتبت جمع اطوار می شمرند غلط می کنند چه روش ایشان
ظاهر الاطلاق باطن التیاست و سلوک خاتم ظاهر التی باطن الاطلا
ق
بذ او الله المرشد

بدانکه نفس عاقله مارا که کمال جسم است دو قوت است که از آن
رومی و دو نظر تعبیر گفته پس آن نظر که با عالم سفلیست قوت عامل
گویند یعنی قوت کارکننده و آن نظر که با عالم علویست قوت
دانا و دانش دهنده پس این عالم صورت که کالبد است مستفید
از قوت عامله و قوت عامله منید و مدبر و محرک عالم صورت است
و همچنین قوت عامله مستفیدست از قوت عامله و محرک و مدبر و
قوت عامله منید و مدبر و محرک قوت عامله است و قوت عامله
مستفیدست از عقل فعال که او از برای عناصر و طبایع است و مدبر
و محرک و یست و عقل فعال منید و محرک و مدبر قوت عامله است

و همچنین عقل فعال که زیر فلک قرست مستفیدست از عقل فلک
و مدبر و محرک و یست و عقل فلک قرمیند و محرک و مدبر و یست
و عقل فلک قرمیندست از عقل فلک عطار و مدبر و محرک و یست
و عقل فلک عطار دمنید و مدبر و محرک عقل فلک قرست و عقل
فلک عطار دستفیدست از عقل فلک زمره و مدبر و محرک و یست
و عقل فلک زمره منید و مدبر و محرک عقل فلک عطار دست
و همچنین عقل فلک زمره مستفیدست از عقل فلک آفتاب و مدبر
و محرک و یست و عقل فلک آفتاب منید و مدبر و محرک عقل فلک زمره
و عقل فلک آفتاب مستفیدست از عقل فلک مرج و مدبر و محرک و یست
و عقل فلک مرج منید و مدبر و محرک عقل فلک آفتاب و عقل فلک
مرج مستفیدست از عقل فلک ششتری و مدبر و محرک و یست و عقل

فلک مشرقی منید و مدبر و محرک عقل فلک مریخ است و عقل فلک
 مستفیدست از عقل فلک زحل و مدبر و محرک و یست و عقل فلک زحل
 منید و مدبر و محرک عقل فلک مشتریست و عقل فلک زحل مستفیدست
 از عقل فلک البروج و مدبر و محرک و یست و عقل فلک البروج منید
 و مدبر و محرک عقل فلک زحل است و همچنین عقل فلک البروج مستفیدست
 از عقل فلک الافلاک و مدبر و محرک و یست و عقل فلک الافلاک
 منید و مدبر و محرک عقل فلک البروج است و عقل فلک الافلاک
 مستفیدست از عقل کل مدبر و محرک و یست و عقل کل منید و مدبر و
 عقل فلک الافلاکست و جمله افلاک و غایب و موالید مستفیدند از
 عقل کل و عقل کل منید و مدبر و محرک این جمله و عقل کل مستفیدست
 از فیض باری تعالی و مدبر و محرک و یست و باری تعالی منید و مدبر

و محرک عقل کل و آن جمله حرکات در حکم و سید **فصل** بدانکه
 اول موجودی که از مبدأ فیاض فایض شدی بواسطه عقل کل بود پس
 بواسطه عقل کل عقل دیگر و نفس و جسم فلک الافلاک بیدار آورد
 و بواسطه آن عقل عقل و نفس و جسم فلک البروج با جمله کواکب
 بیدار آورد و آنکه بواسطه آن عقل عقل و نفس و جسم فلک زحل با
 بیدار آورد و همچنین برین ترتیب تا عقل و نفس و جسم فلک قمر با بیدار
 آورد و آنکه بواسطه این عقل عقل و نفس دیگر که آنرا عقل فعال
 گویند بیدار آورد و آنکه بواسطه این عقل عقول و نفوس غلی
 و انسانی بیدار آورد و آنکه بواسطه این جمله عقول و نفوس این
 چهار عنصر یعنی آتش و باد و آب و خاک بیدار آورد و آنکه بواسطه
 عقول و نفوس و چهار عنصر موالید بیدار آورد و چون جمادات

و نباتات و حیوانات در سه درجه دون و میانه و کامل درجات
جمادات دون چون سنگ و آهن و مانند آن میانه چون مس و زر
و مانند آن کامل چون سیم و زر و لعل و یاقوت انگاه بواسطه
جمادات نباتات را بید آورده هم بدین طریق دون و میانه و کامل
دون همچون نباتی که در بیابانها روید بی تخم و درختهای کوچک که
در کوچهها روید بی تخم میانه چون درخت سیب و زردالو و الو
و مانند آن کامل چون درخت خرما و انار و یسگر و مانند آن
و انگاه بواسطه نباتات حیوانات بید آورده در سه درجه
دون و میانه و کامل درجه دون چون جوب خواره و غیر آن که
از آب و گیاه و درخت بید آید بی تخم و جماعتی میانه چون خراش
زمین چون پوشش و مار و مانند آن درجه کامل چون جانورانی که

در بر و بحر باشند چون بوزینه بحری که صورت ایشان بصورت
آدمیان نزدیکست و آنکه بواسطه حیوانات صورت ظاهر مردم
بید آورده در سه درجه اول دون چون کرد و لرو و قباق و مانند
آن میانه چون علما و حکما کامل چون انبیا و رسل و کمل اولیا و بندگان
آنچه آخر درجه کمال جمادیت اول درجه دون نباتیت و آنچه
آخر درجه کمال نباتیت اول درجه دون حیوانیت و آنچه آخر درجه
کمال حیوانیت اول درجه دون انسانیست و آنچه آخر درجه
کمال انسانیست اول درجه دون روحانیت و آنچه آخر کمال درجه
روحانیت اول قوت و قدرت باری تعالی است جل جلاله و قوت
و قدرت باری تعالی را نهایت نیست سبحانه و تعالی علو کبریا **فصل**
بدانکه سفر دواست سفر جسمانی و سفر روحانی خایچه عالم دواست

عالم روحانی و عالم جسمانی سفر جسمانی بحکم باشد در عالم جسمانی
و سفر روحانی بروح در عالم روحانی و هر یک از روح و جسم شرط آن دیگر
در سفر روی و در سفر جسمانی و و پایی قوی باید تا سفر میسر شود و تخمین
سفر روحانی را بی عقل و معرفت روشن میسر نشود و خیاچه در سفر
جسمانی مقامات و منازل و اقالیم که از ابریه ترتیب و تدریج توان برید
سفر روحانی تیز تر برین نسبت است پس اگر کسی سفری کند از اسفل السافلین
که عالم خاکست تا با علی علین که عالم پاکست خبان باید که اول
عالم جسم خود را جولان کند تا مل تمام و طواف کند که در این چهار
طبائع که جسم وی از آن مرکبست خون سردی و خشکی که از خاکست
و سردی و تری که از آلت و گرمی و تری که از بادست و گرمی
و خشکی که از آتش است و نظر کند در نتائج این چهار طبائع و

۷۲
کبر و حد و حق و طمع و بغض و بخل و شهوت و شره و عجب
بعد از آنکه این عالم را به ترتیب و تدریج طواف کرد و یک یک از
منازل این عالم را قطع کرد و همه در تصرف خود در آورد و آنگاه
روی ازین عالم صغیر که آنرا جسم گویند بعالم کبر آورد و یک یک از
عناصر امثال سازد و در تصرف خود در آورد و بعد از آن روی بموا
آورد و بعد از آن قدم تمت بر افلاک نهاد که اول آن فلک قمرست
و آخر فلک الافلاک و در هر یک نزول کند و هر یک را تا مل تمام
در تصرف خود در آورد و آنگاه روی بقل کل آورد و او را نیز در تصرف
خود در آورد و آنگاه روی بعالم وحدت آورد که جونی و چکوکی را بدو
نیست و آن عالم را نهایت نیست اول و آخر ندارد و همه در دست
و همه بدوست بلکه خود همه اوست جل جلاله و تقدست اسماءه و لا اله

و حکیم سازی قدس سره این معانی را از اول تا آخر بنظم آورده است
در مثنوی چند که آنرا کنوز و رموز گویند و سیر العباد الی المعاد نیز خوانند
و ابتداء آن خطاب بآبادست که برید عبارت از دوست

قوله

مرحبا ای برید سلطان و شایسته ای ترا تحت آب و تاج آتش
بیا چون سخن گوینده را بسمع شنونده میرساند و برآید خواننده و از
جهت سرعش در سیر یک و از جهت قدرتش بر کارهای سلطان
و آتش را چون بالای ویت تاج او گویند و آب چون زویت تحت آتش **قوله**
ای نه از آب و آبرائش و نه از خاک و خاکرا و آتش
با و از جهت علو مکان او نسبت با آب و خاک و از جهت علو مرتبه
باعتبار قوت بمداومت از آب و خاک بر آب نطفه نش صورت

چنانچه بواسطه باد پیدا میشود پس ازین جهت نیز نقاش است **قوله**
ای بهنگام خوبی و زشتی سایق ابر و قاید کشتی
اگر ابر را و کشتی را بر طریقه و بوقت وی راند و کشد بهنگام خوبی
و اگر نه زشتی و جوی دیگر باد که عبارت از نطفه الهیست اگر کشتی
صورت انسان را از ساحل دریای دنیا سلامت بدریای غنی رساند
و بمقصود رساند بهنگام خوبی بود و اگر در راه شکسته شود
رشتی بود و هم باد سایق ابر غایتست آنرا که باران فیض او
قبول کند بهنگام خوبی بود **قوله** با تو از قوت میولایی
سند و داد روح حیوان یعنی این نشر که مردم از مواد
میرسد از برای تسکین حرارت غریزی بقوت میوسگی گاه
صورت باد قبول میکند و گاه صورت آتش **قوله**

آتش از تو جو بدین خسران آب با تو ز مردن خوشن
 از بسد مراد مر جان سرخ است یعنی آتش تو چون توده مر جان
 سرخ مینماید و چون آب تو متحرک شود بخوشن زمر دین مینماید **قوله**
 باغ را سم تو پشت و سم روی شاخ را سم تو دایه سم شوی
 یعنی اشجار باغ را پشتی از جهت تربیت باطن و روی از جهت
 تربیت ظاهر و دایه شاخی از جهت پرورش و شوی از جهت آنکه
 محل درختان از جهت تست **قوله** کنه از جنبشی که خواستی
 روی دریا جو پشت مانی تو روح را مانی از جهت پستی تو
 کس نه بند ترا و سستی تو با دارنخت لطافت بروح مینماید
 و ازین جهت که حسن بصره ادراک او انمی کند **قوله**
 بر شوی تا اثر و بر نشوی بکدری بر محیط و تر نشوی

یعنی از اثر بالا تر نشود بطبع زیرا که مکان طبعی وی دون است **قوله**
 با تو سم کام تست پای سم بی تو سم نام تست جای سم
 اشارت است باینکه هیچ جانور بی آمدن آتش که سنگین جارت غیری
 میکند کام نرزد و چون آتش منقطع شود روح حیوانی به باد
 پیوندد و از حمله وی گردد **قوله** قلم جنبش و وقوف تویی
 تحت اول حروف تویی یعنی اشیا تو که با دمی متحرکست حیوان
 بطبع و جماد بهر دو وقوف عبارت از سکون اشیاست و تحت اول
 حروف تویی بواسطه آنکه مواعد حروف را بسمع سامع میرساند پس
 حامل اول حروف باد باشد **قوله** جنبش تو جو مرکب باکست
 زان بهر خانه آیت ره پاکست یعنی خپخته مرکب نظر در صلاح
 و فساد کس نکند باد نرزد و وقت حرکت نظر بساد و عزوی و صلاح

کند در حالت سکون و خواب کردن با باد کشتیها و چایچه مرکب
 از هیچ موضع منع نتوان کرد باد را نیز منع نتوان کرد **قوله**
 در کلین کور و آتش تابوت جان مار از تست قوت و قوت
 یعنی روح حیوانی را در کور کالبد و تابوت دل قوت و قوت بوا^{سطه}
 بادست قوت از راه نفس تنگین حرارت غریزی را و قوت از آن
 وجه که بی تربیت باد غذای جانور صورت بند چون سگ و
 جمله غاصر و لیت **قوله** محدثی و کواجلالت تست
 محدثی تحت استحالت تست یعنی نو بدید کننده زیرا که صور و توانا^{لید}
 جهان بواسطه تو پیدا میشود و بر محدثی تو جلالت و برز^{لید}
 کو است و محدثی و استحالت تو بر محدثی تو کو است زیرا که بر
 فاعل قدیم استحالت و تغیر از حالی بحالی محالست **قوله**

کاه تاجی کی سیر شوی کاه اخضر کی اثر شوی
 یعنی چون از جهت فوقست تا جبهت و ازین جهت که از جانب تحت
 تحت و چون مستحیل باب شود اخضر شود و چون مستحیل باشد
 شود و اثر شود **قوله** کاه خرشته بر غدی رزنی
 که کله گوشه بر اثر زنی غدی روض بزرگست یعنی کاه
 خرشته موج بواسطه او بر روی آب پیدا میشود و کاه کله گوشه
 رفت بر اثر نیزه و بواسطه آنکه طرف محیطش شماس متغیر است **قوله**
 که به بنیان رکل مکنه کنه که بدی زاب اکینه کنه
 مکنه اشارت بانواع ریاحین است که تربیت باد پیدا می شود
 و اکینه اشارت به یخ است که در ماه دی بواسطه برودت از
 جهت باد در آب پیدا میشود **قوله** هر کل جذر نشانه زنی

زلف شمشاد چندان کن کل را بر تشبیه کرد و جو عجب شکل سپید
 چندان آتش کو بیابان است چندان آتش رویا باشد
 آتش کو بیابان است که درش معلومات و سموعات در
 بحر اعصاب کوشها بواسطه اسکاکی و است و نقاش رویا بواسطه
 آنت که بر عیش که بر روی موالید است از گوش و چشم و بینی و دهان
 و در محو فی که است از دست **قوله** چندان که بی ادبانی
 کرد سگهای بوالعجانی بی ادبانی آنها اند که روی از متصد
 و متصد خود بر تافته اند و باز چندان دنیا مشغولند و بوالعجانی
 اشارت بافلاک و انجم است و ارکان که بلیغان صور موالید
 جهان بازی میکنند و این معنی تشبیه است نفس را از این بی ادبی
 این سگها کشتن کاری ادبانت که پشت بر متصد و متصد خود کنند

قوله

و در باز چندان اینها آمد که همه بند و حجاب است **قوله**
 تاکی از قوت خسان بودن تاکی از یک ناکسان بودن
 یعنی تاکی که قوت روح حیوانی دمی بسکن حرارت غریزی و جذبه
 برسانیدن سخن این بسمع آن مشغول باشد **قوله**
 کرجه سیاح کوه و چمنی و درجه سیاح ربع مسکونی
 یعنی مشقت تو عاست بیالاولیت خایچه سیاح و مساح که در جهان
 میکردند از هر دیدن عجایب و نفع رسانیدن بخلاق **قوله**
 و رچه پموده چالاکه شب و بالای کوه خاکه
 یعنی تو که بادی اگر چه بستی و چالاک و سرعت خود و از و
 خاک را پموده چون از عالم بالا خبر نداری همان باد خاک را می پود **قوله**
 وادمان مکره ای و فشته و ش خوشن از آب و از آتش

باد را بخت لطافت و شسته و شش خوانند **قوله**
 لکدی برایش پرو در یازن خیمه بر تارک شریازن
 از اینجا مفهوم شد خطاب و شسته و شش با نفس انسانست بجهت
 آنکه مکان طبعی باد میان آب و آتش است پس نتواند که خیمه
 بر تارک شریازند **قوله** یک زمان از زبان پیش من
 کوش کن رمز آفرینش من تا بدانی که هر چه رام نه اند
 همه جز چون تو باد نام نه آ یعنی هر که مستعد این امر است
 و احوال و رموز آفرینش نیست به بی حاصلی باد است
شرح نفس نامه
 داکمه در ساحت سرای کهن چون تپتی شد ز من ششم کن
 مراد از ساحت سرای کهن عالم علویست و از ششم کن امر باری تعالی

یعنی چون امر باری تعالی بمن رسید که از عالم بلندی به عالم پستی
 و از عالم پاک سوی عالم خاک شوم آنجا عجایب آثار قدرت مبنی **قوله**
 سوی پستی رسیدم از بالا حلقه در کوشش را سطوانها
 یعنی سوی عالم پستی رسیدم نه با اختیار خویش **قوله**
 یافتم دایه قدیم نهاد بوده جنبش ملک نمراد
 مراد از دایه قدیم نهاد زمین است زیرا که جمادات و نباتات
 و حیوانات را او می پرورد در کنار و آمدن شان از دست
 و بازگشتن بدو و جهت ارتباطی که میان وی و ملک است
 بواسطه آنکه در یکی بدون دیگر فایده نیست هر دو با هم مخلوقند **قوله**
 کنده پیری چو پرخ بر پایه سحر افق و از سایه
 یعنی دیرینه که مایه ترکیب موالید بود و حمادی بی عقل و روح ویرا

نه هم و نه زندگي **قوله** پشوا بوده نوع عالم را
 واسطه کرده شخص آدم را يعني پشتر از نواليدست و
 پرورنده ايشان چون دايه كه طفل را پرورد **قوله**
 حيوان را بر تبت و مقدار دايه و مطهي و خوابالار
 يعني جمله جانور را در خورد مرتبه ايشان پرورد و طعام و پرورش **قوله**
 كاكولين مائه تاسيل بود جزو مائه نبات را كل بود
 يعني زمين مائه زاد و پرورش جمله حيوانات و جمله جزو مائه
 نبات از دست و اوكل همه است **قوله**
 نشونشاد را از و شادي و از ادا و باز ادا
 يعني آرايش در ختهاي خدا از زمين است و از اداي در ختهاي
 بند و راست هم از دست يعني پرورش همه از زمين است **قوله**

۴۷
 كلبان نو كشته شده بودند سرو نماز و كشيده قد بودند
 يعني كشادگي كلبان و نمازگي در روشني ايشان و قد و بالاي راس
 سرو نامه از دست **قوله** نو كشيده كشاده شد هيچ
 پنجه بر سر و وجه و كلبان كوسري را كه چرخ والا كره
 جنبش او بلند بالا كرد يعني زمين بواسطه تاثير چرخ سرجه
 وي ميرويد به بلندي ميرساند چنانكه در ختها كه اصلش در زمين است
 و نوعش در سما **قوله** جوها پاي كه خازن آيند
 الف و نون جمع از وي آيند يعني جوها كه در زمين است كمي
 راست چون الف و يكي كه چون نون كه جمع آب كنند و محفوظ دارند
 و كنند دارند كه پراكنده شود در صحرا با خود جمع آب بكنند در دريا
 بواسطه زمين است و مي شايد كه مراد از جوها انواع نبات باشد

والف و بن بکشی و راستی آن **قوله**
که چه در اصل گوئی که بودم نزد او خوب و من کی بودم
یعنی در اصل ناقص بودم زیرا که پوشیده بودم بحج غایب و طبع
و نزد زمین من و خوب یکی بودم زیرا که زمین فوق تواند کرد میان
جماد و حیوان پس چگونه فوق گذ میان من که از عالم حقیقتم و خوب
که از عالم صورتست **قوله** انچنین دایه از کرانه مرا
ترپست کرد مادرانه مرا یعنی زمین از کرانه مرا چنین در میان
آورد و پرورش داد چنانکه مادران مهربان **قوله**
چون کیا خبر می خوردم باکی مری می پیم کردم
چون ماده گوشت و پوست من بود و ماده منی خون و ماده خون
کیا پس می فرماید که ابتدا که در من بر کیا بود و در خورش و طبع

و قوت با وی همراه بودم بعد از آن **قوله**
انچنین دایه پیش من هستی جلوه کردی مرا بهر دست
ابتدای آدمی از چهار رگ کانت انگاه مرتبه نباتی که از این رگان
روید و چون نبات غذای انسان شود خون گردد بعد از آن
کرد و او ان منی دیگر باره خون شود انگاه خون گوشت شود و گوشت
استخوان شود و استخوان گوشت و پوست پوشیده گردد و صورت
تمام شود انگاه جان در او پیدا آید پس مراد از من هستی این اشیا
و از من هستی قوای این اشیاست **قوله** اولین سبز ساخت گوشت من
بعد از آن لعل یافت خلقت من اشارت بر مرتبه نبات و مرتبه خون **قوله**
خون بریدم ز سبز و لعل اسپد باز دادم کی قاطع اسپد
اشارت بر مرتبه منیت **قوله** خون دریدم قاطع سیمایی

دوخت بازم قبابی غنای یعنی چون از منی در کد ششم دیگر
 باره منی را در رحم خون کرد **قوله** ساخت زان پس مراستوری
 که نه عودی و حیح کافوری اشارت است باستخوان شدن
 و پوشیده شدن آن گوشت **قوله** حیح برزدی و منت سری
 شش سو و چار بخش دری حجه بدست و دیوان قوای روح
 حیوانی و منت سر اشارت بهفت اخلاق ذمیه است و شش سو
 شش جهت و چهار بخش چهار طبع و پنج دری اشارت به پنج حس است **قوله**
 دری را سیم و جرع و سجاد زوکی بسته چار بکشد
 یکی بسته اشارت بحس لمس است و چهار بکشد اشارت بکوش
 و چشم و دهان و بینی **قوله** تا درون از لباس من برداش
 از برون حجه را غلافی ساخت پس مرا از برای هر کون برخ

کرده ماه جلوه بر نه چرخ بدانکه تا کودک در شکم مادر است
 نه فلک و منت کوکب بوی نظر میکند تا جمله هرگاه که در فلک
 او را کرده بودند بدور سازند اول چون منی بود زحل بوی نظر
 دارد و چون خون گردد ببطری شتری شود زیرا که طبع خون گرم
 و ترست همچون طبع شتری و چون گوشت پاره گردد ببطر
 مرغ آید زیرا که طبع گوشت گرم و خشکست همچون طبع مرغ و چون
 صورت تمام گردد و جان درو در آید ببطر آفتاب گردد زیرا که
 آفتاب صفت احیا و تدبیر دارد بعد از آن نظر زمره آید زیرا که زمره
 سرد و ترست و از وسط اوت خیزد بعد از آن بطر عطارد آید
 زیرا که او ستاره بادی است و طبع او در اصل گرم و ترست لا حرم
 طبع او حرکت و جنبش در کودک پیدا آید بعد از آن بطر ماه آید

و او بطبع سرد و ترست و زود و ترست از همه سارکان لاسرم
 کودک را در حرکت قوی تر میکرد اندک و اگر خفاچه قوتی پشتر بود
 از شکم مادرش برون آر و چون در سنت ماه بود شاید که بزید شاید که
 نزید پس اگر برون نیاید ششم ماه نوبت بر حل رسد لاجرم اگر در
 ششم نراید نه کودک زید نه مادرش بسبب آنکه زحل ساره نخست
 و طبع مرک دارد زیرا که سرد و خشکست و اگر در ششم ماه نراید
 در نهم ماه دیگر باره نوبت با شتری افتد و او ساره سعدست
 و طبع او گرم و ترست و طبع نزدیکانی دارد لاجرم کودک چون
 بنه ماه زاید سلامت بود با مادرش **قوله**
 دست آخر که جلوه کرد تمام شربتیم جابه کرد و جابه طعام
 اشارتست باینکه چون در شکم مادر بود خون حیض که شربت وی بود

بود

همان خون جابه وی بود زیرا که همان خونت که در کودک می
 و درون وی کودک را جایی میشود پس آن خون جابه وی بود بعد
 از آن همان خون سپید میشود و صورت شیر میگیرد و از
 رنگد ر پستانها برون می آید و غذا و طعام کودک میشود پس
 همان چیز که جابه وی طعام وی باشد **قوله**
 خون قوی گشت بچ و پیادم پس بشیر پدر و ستادم
 اشارت است به برون آمدن از رحم
صفت روح حیوانی و شایان
 یافتیم بر کران روم حبش شهری اندر میان آتش خوش
 مراد از روم یافتن منطقه باشد که از عالم نورانیست یا روم
 و مراد از حبش نفس نامیه که عالم ظلمات است یا شب و نفس

بیان این مردواست و نزدیایر که آن روز و شبست و می
مراد از شهر شدن خواسته باشد که در میانه روز و شبست
و او در میان آتش است یعنی روح حیوانی از درون احاطه وی
کرده است چنانکه فلک الاثر محیط است بر باقی عناصر و چون
دنیا شیرینست بر دلها و سبز و خوشست بر دیدن با لاجرم سبب شهرت
از برونش نواز روشنش پس تربتش جاذب و مواسش
یعنی برون آن شهر تازه و نوست خواه مراد از آن شهر تن آدمی
باشد و خواه عالم و مراد از تربت خاکست و جاذبت
بواسطه آنکه فرزندان را بخود می کشد در زندگی بطور نتایج خود
چون حسد و حرص و طمع و غیر آن و مواسش عفن است بواسطه
آنکه گاه کرم و گاه خشک و گاه سرد و ترست **قوله**

قوله

میوه دارانش سرگون از تا بجو ساید درخت بر لب آب
یعنی جمله درختها و رستنیها این شهر گونست چون ساید درخت
که در آب پنی **قوله** رستنیهاش چون دل دانا
شاخ در شیب و بیج در بالا دل دانا شاخ دانش وی از دروش بود
ساخته چنهار باد و تراب میخاز آتش و طباب ز آب
اشارتست بدن که مرکبت از چهار عنصر **قوله**
ملکی باد و روی مایه سر اصل او از دو مادر و دو پدر
یعنی روح حیوانی در تن ملکی است که همه تن رعیت او پست و او
از دو مادر و دو پدر که طباع اند بید آمده و از لطافت چهار
خلط که صفت او سودا و خون و بلغم که نتایج چهار طبع اند بید
و از دو روی روی ظاهر و روی باطن میخاید و از ده پر

ده حسن پنج طاهر و پنج باطن **قوله**
پنج از دهنیان گرد و دهنی پنج از دوشرفان ناموس
یعنی پنج درونی که حسن مشترک و خیال و وهمیه و معکده و حافظه
آگاه کنندگان از عالم غیب و پنج حسن طاهر مطلع اند بر احوال عالم **قوله**
ذات اشرف و مایه اشرف زاده علم و داده انصاف
یعنی نفس حیوانی مایه بزرگهاست زیرا که این ده حسن بواسطه او
بدانش میرسند و مایه اسرافست زیرا که منبع همه صفات ذمیمه
و علم و انصاف از وی میسرند **قوله** خایه شمع ص و کینه و کام
جان دیو و دود و بهیمه و دام یعنی نفس حیوانی چون قلم است که
بدون این تشهید میدی آید و همچنانکه او جان آدمیست جان شیطین
و بهایم و سباع و وحوش است و آنچه خاص انسانست نفس نطقه است

مایه زو یا قوت و قوت و موش دست و چشم و زبان و بینی و گوش
یعنی مایه قوت و موش و ادراک این پنج حس از نفس حیوانست **قوله**
طاهر شش نور و باطنش نارست از بیرون یک تن از درون چارست
اشارتست بدانکه نفس حیوانی در بدن بمثل شمع است در خانه که
از این پنج در چرخ باشد که از هر یک از این پنج در چرخ نور طاهر شود
و چون از طاهر نظر کند یک نماید و با حقیقت این نفس حیوانی
مرکبت از چهار چیز خایه کینه شد **قوله**
عدل ایشان بتای سوزندست جور ایشان قای فرزندست
یعنی این چهار طبع اگر با یکدیگر موافق اند تن بصحت و سلامت
و اگر به یکدیگر مخالف باشند بیماری و مرگ خیزد **قوله**
زورش از عدل داده و کهرست ضعفش از ظلم مادر و پدرست

یعنی قوت و زندگی تن است و قوای آن از سازگاری این چهار عنصر
 با یکدیگر و ضعف وی از ظلم و ناسازگاری ایشانست **قوله**
 که بصورت پدر شود مادر گاه مادر شود پسر پدر
 یعنی گاهی جوهر خاکی غالب شود و جوهر بادی مغلوب و گاهی جوهر
 آبی غالب شود و جوهر آتشی مغلوب **قوله**
 نقطه را چون اسیردور کند آن سرایت نکند که جوهر کند
 یعنی این مخالفت نه از ذات ایشانست و بس بلکه ایشان
 اسیر دور آن فلکند و تا اثر وی **قوله** سیرت عدل چیست آبادی
 صورت ظلم چیست بیدادی زرد چهره خزان زاسرافست
 سبز چاه بهار از انصافت یعنی زردی چرخ از جهت
 مخالفت و عدم اعتدالت و سبزی چاه بهار از انصاف و اعتدال **قوله**

نمکد خربج عدل در یک منخ این خمیهای مینار یک
 یعنی اگر نه عدل حق بودی این فلکها یکساعت باقی نماندندی **قوله**
 در میان داد راستی دارد داند انگش که داد بکار دارد
 داد بی راستی الف دد بود بادی راستی الف بد بود
 زیرا که این حروف یک پسندد یک البته برین سخن خندید
 شکر او همه پراز سر و شور دیو و دد بود و مرغ و وحش و سحر
 یعنی از نفس حیوانی آثار این حیوانات صادر می شود و صفات نفس حیوانی
 و نتائج وی در خیال بدن صور مرئی میشوند **قوله**
 علامتش نه ناز و نور و ظلم بار کیش و آتش و آدیم
 ناز اشارت بحارست و نور اشارت بقوی که ادراک از ایشانست
 و ظلم تاریکی که میان ایشانست و مراد از آتش و آدیم روز و شب **قوله**

علامتش اهل نکار سمه مرکبانش سوار خوار سمه
 یعنی کار علامتش آنست که در دل امید نکارند و وعده دروغ دهند
 و کار مرکبانش که شب و روز است آنست که بر سواران وی کدره
 و عمرایش را سپری کند **قوله** تلف علامتش داده او
 تلف مرکبانش زاده او یعنی این همه را منشا و منبع نقش **قوله**
 چاکش هم ندیم و هم نقاش خازنش هم حکیم و هم فاش
 مراد از حاکم حواس ظاهر است که بر محسوسات حکم میکند و اکتساب
 میکند و بر قوی باطنی که خازن عبارت از نشان نقش میکند **قوله**
 چون مرا با امیر کون و فساد آشنا کرد صاحب استعداد
 مراد از امیر کون و فساد چهار حضرت یعنی این نهاد
 و ترکیب مرا با چهار طبع آشنا کرد **قوله**

دید و پدید رفت و مایه داد و نوا **قوله** برک و تربیت نفس و چهره بسیار
 یعنی یک بدیدتن را و جمله مایه تن را از درونی و بیرونی و سرجه بی
 بداد و برک و تربیت درونی و شکل بیرونی ساخت **قوله**
 چون در وحدت حسن را بشم و رفت و از هر مصلحت بپزد
 چار حد را بهت صاحب علم پنج در راه پنج طالب علم
 یعنی چهار جهت تن را پس دهفت صاحب بر دباری که منفعت
 اندام اند و پنج در راه پنج طالب علم یعنی چشم را به نیای
 و گوش را بشنوائی و علی بن آدم **قوله** دیده حال بن جوکشادم
 چون ستوران بخوردن فادام یعنی چون دیده سر را بکشادم
 دیدم که همچون ستوران بغیر خوردن کاری دیگر نبودم **قوله**
 کله گور و شیر میدیدم جوق دیو و ستور میدیدم

یعنی در خویش تن صفت دارند کی میدم چون شیران و صفت جندگی
چون کوران و صفات تخلیط و طبع و زرق جو دیوان و خوردن
و آشامیدن و کشتی کردن چون ستوران **قوله**
سمه غماک طبع و حسرم دین سمه بسیار خوار و اندک بن
یعنی سمه تیره طبع و بد طبع بودند و خرم دین و مباحی و فراخ کام
و سمه را خورش بسیار و دریافتن و شناختن اندک **قوله**
سمه را عوض و کام آردن سمه را فعل خوردن و خستن
در سفر سال و ماه چون ناس یک بر جای بچو کا و خراس
یعنی همیشه در روش بودند همچون شاگردان رسن تاب یک چون
کا و خراس که سالها و ماهها سفر میکرد و از گردن
خود در نمی کرد و سمه بر جای بودند **قوله**

کریه بسیار و نوشته بود کرد سر کن خویش کشته بود
من جو دیو دستور و چون دوا مایل باه و خورد و خفتن و کام
کرد و صرا و کوه می کستم زان ستوران ستوه می کستم
ستوه یکستم یعنی فرو مانده و عاجز می شدم **قوله**
راست خواهی مرا درین منزل سیر شد زین کر نه چنان دل
یعنی اگر از من سخن راست میخواهی درین منزل دل من از زندگ
سیر شد و بزمی راضی شدم **قوله** زانکه حس از برای بالارا
ستعد بود نفس کو یارا یعنی این چهار را که بر مثال دایم دامت
و تن که حال دایم و دایم است از برای نفس عاقله که بمره صیاد
ساخته اند تا نفس عاقله که از وی تعبیر نفس کو یا کرد بان آلات
و ادوات صید معرفت و علم و حکمت کند **قوله**

ان زمانی که چپس نمودی زمین زمین بحسب بر بودی
یعنی هر کاسی که نفس ناطقه بمن نگاه کردی اندرون من روشن کردی
مرا از زمین بر بودی و بعالم علوی بر دی خایچه زن از نهادن عبادی **قوله**
زن همه بستم زمان کردی از زمین بر آسمان کردی
یعنی در آن حال مرا چنان گردانیدی که از سفلیات هیچ بستی **قوله**
باز چون در نهاد خود شدی باز دیو و ستور و دد شدی
یعنی با عالم محسوسات آمدی **قوله** اخیشم تحت میراندی
فطرت سوی فوق میخواندی یعنی طبایع مرا تحت میراندی و جنت
و اصل من را بنوق میخواند **قوله** من بماند درین میان موقوف
متصدم دور و راه سخت مخوف خانه پر دود و دیدگان پر درد
راه تر و شمع و من نامرد یعنی خانه نهادن سیاه بود و دیده من

مانند راه پر خار و خاشاک صفات و نیمه در من دردمدی بود **قوله**
خیره ماندم که علم و زور نبود راه جز بر ستور و کور بود
یعنی حیران مانده بودم زیرا که نه دانش داشتم و نه قوت
و راهی من جز صفات و نیمه که احاطت بر او درون کرده بود بود **قوله**
راهی چون ستور و کور بود مثل خوشتر تو کور بود
نه مرا علم و اجتهادی بود نه بر نهادن اعتمادی بود
از آن چراگاه و راه بر گشتم عاشق راه و راهی گشتم
یعنی از آن مثل بهایم و بساع و وحوش و از آن چراگاه ایشان
روی بگردانیدم و عاشق راه و راهی که بمن روی نمود
از جهان روشن و پاک گشتم **قوله** روزی آرزوی بار یک
دیدم اندر میان تاریکی **صفت نفس عاقله که او را**

عقل مستغنا و گویند **قوله**
 پیرمردی لطیف و نورانی بمحو در کافوی مسلمان
 یعنی نفس عاقله چون پیرمردی لطیف بود از جهت آنکه نه جسم است
 و نه جسمانی بلکه از مجردات است و نورانیست و با این جسم پیره
 جانیست که در کافوی که ظلمات است مسلمان که نور است **قوله**
 شرم روی و لطیف و آسته جت و لغز و سکرف و بایسته
 شرم روی اشارت بآداب و تمیز است که لازم حیات و آسستگی
 اشارت بوقار و تمکین و لازم شایسته جون و شیطنت و چیت
 آن بود که در روی کمال نبود و لغز و سکرف یعنی بغایت یکنو
 و بایسته یعنی مقبول آسمانیان و زمینیان **قوله**
 زنی از زمانه خوش روت کهنی از دهکهار نو نو تر

کنا

زن اشارت بآنکه رفتن او نه جور رفتن مکانیاست بلکه رفتن او
 دانستن و دیدن باشد بی آنکه از مکانی بمکانی رود و در رفتن
 خود از فلک تر تر است و او دیرینه است که از بهار نو نو تر
 یعنی با وجود دیرینگی از طراوت و تازگی وی هیچ کم نشده وی
 از حال خود و طراوت نمی گردد و چنانچه بهار زیرا که بهار را صد
 ست و ویرا بتغیر گرداند و گرمی و تری و ریاسه وی و خشکی بدل کند
 و عقل را هیچ ضدی نیست **قوله** همه دیده دور روی یک ضفتش
 همه دل منت عضو و شش جنش یعنی یک ضفت دارد بواسطه آنکه همه
 دیده است و بنیادی و منت عضو منت اندام قالب و است و شش جنش
 نه جهات قابلیت **قوله** کشته از نور صفوت قدس
 سایه پشت آینه شکش یعنی از صفاء و روشنی بحدیست که

اگر در پشت وی بگری بکش رابه بنی عیسی جمله وی نور محض است
 و پشت دشمن وی یکی است و در میان سج دو نبی نیست **قوله**
 سر آفاق بود و پای نداشت علت جای بود و جای نداشت
 یعنی این نفس سر همه آفاقت و او را نهایتی نیست و از جای نترس
 گشتم ای شمع ایچنین شبها وی سیجای این چنین تنها
 یعنی او را گشتم ای روشنی تیرگیهای نهاد و ای عیسی بیمارهای جسم **قوله**
 گاه جوای پای چون تو هست چاه تیره جبه جای چون تو هست
 یعنی گاه طالب است که چون تو شامی پای تمت بروی نهد و چاه
 تاریک از چون تو مانی نیست **قوله** بس کرانمایه و سبکساری
 تو که گوهر از کج داری یعنی ویرا گشتم تو صفت قدس و کبر یا داری
 و با این همه که یا و قدس در تو سبکساریست یعنی همه تواضع و کرامتی

قوله

هیچ کبری نیست مرا بگو تا تو کپیستی و گوهر تو از کجاست **قوله**
 گفت من برترم ز کوه و جای پدرم مست کار دار خدای
 یعنی برتر و بزرگترم از آنکه مرا گوهری و جایی باشد که گوهر و جای
 کسی را بود که او چون جوهر و جای کثیف بود و جسمانی بود و پدرم
 که عقل کثافت کارهای خدای حکم و است و بواسطه پدرم عالم را
 بیدار آورد و پدرم را بیدار و اسطه بیدار آورد **قوله**
 اوست کاه و لنتجه قدم است آفتاب سپیده عدست
 یعنی اوست کاه و لنتجه است که از قدم بیدار آمد و اوست کاه و لنتجه
 دم است که از آفتاب قدم بر عدم بیدار **قوله**
 علت آن سر او این فرش است بس استوی علی العرش است
 یعنی اوست که عرش و فرش از او بیدار آمد و اوست که مانند استوی

علی العرش است **قوله** عرش او پامال مردونست
 فروش او دست باف کردونست اوست بافد از برای شما
 در پیرای قاقای بقا یعنی اوست که از عالم بقا فیض او می آید
 بسوی عالم فاقا شمار از عالم قبا فیض خود بسوی عالم قبا می کشد **قوله**
 من فرمان او بمانده زمین در چنین تربت و موای عمن
 یعنی بفرمان پدرم که عقل کلت بمانده ام در چنین خاک و موای
 تیره عمن که دیر بای ندارد **قوله** از پی مصلحت نه از حسرت
 مانده در بندیک جهان نا اهل یعنی و ماندن من درین جسم از سر
 جهلست و عجز بلکه از برای مصلحت جسم و جسمانیات تا چشم
 و جاع ایشان باشم تا از تاریکی غفلت و جهالت ایشان زار در روشنایی
 علم و حکمت آورم **قوله** ورنه که بود آخر از این

پادشاه زاده بسکائی یعنی اگر نه از برای مصلحت مشتی باریک
 بودی چون من شاه زاده بسکائی یک از انانی بودی **قوله**
 زشت نبود برای بار خسته هم نفس حیرت با کس
 سوال میکند و میگوید چه میگوید از برای دومی زشت نبود که حیرت
 که نفس عاقله است هم نفس کس که نفس تیره است شود **قوله**
 از تو پرسم توان بداند رنگ با چنین آب هم طویله سک
 یعنی از تو پرسم که با چنین براق نورانی که روحانیه قوت عاقله است
 در رنگ و بوی هم طویله سک و مراد از آن بودن و مراد از سک
 قوت غضبی است **قوله** گفتش هیچ مست ازینها سود
 گفت آخر چه سود خواهد بود یعنی او را گفتم که ترا هیچ سودی نیست
 ازین صفات که با تو اندک مزاجه سود خواهد بود از شش خصل و طایل ^{دو}

شریفی را از وضعی چه بود بود و من سود را چکنم که من سود دهنده ام
 نه سود خواسته **قوله** کاری را از دست جوتی
 یوسفی را از عشق تشتی کور یعنی مرا از ایشان چه سود خواهد بود
 بکرتا کاری را از کرمی بر مکان دیوسفی را از عشق تشتی نابجا بود
 کورم در غبار رده مانده یوسفم در شب چه مانده
 خوش گجا باشد از چه دار درو زنده باد و مرده در یک کور
 قدر عیسی گجا باشد خبر لجن داو و راه چه اندر
 یعنی قدر عیسی که نفس عاقله است گجا باشد خر که صفات جسمانی است
 و همچنین لجن داو و اشارت با نفس عاقله است در صفات جسمانی **قوله**
 و اندر ایشان نزار گشت شرف که نه صوتش بکار بود و نه حرف
 یعنی ازین نوع که یاد کردم نزار گشته معنی دار با من گشت که نه صوتش

قوله

قوله

بکار بود و نه حرف زیرا که صوت و حرف جسمانی را بکار آید یا اورا
 کام و زبان و لب و دمان بود سخن شواهد گشت که دیگری را منهوم
 کرد اما روحانی را بدین حاجت **قوله** کستم ای خواسته سخن پرداز
 در سخن کوت حرف و کو آواز گشت کین رکهار بهر شماست
 حرف داو از رسم شهر شماست صوت و حرف از ولایت حملند
 مرد و در صدر علم ما اهلند یعنی صوت و حرف از عالم حمل اند
 که آن عالم صورتست و در عالم علم که عالم معنی و حقیقتست روانا
 که صوت و حرف در صدر نشیند زیرا که اهل آن عالم نیستند **قوله**
 از شما شد شکل موی سخن و ز شما شد سیاه روی سخن
 یعنی شما چون جسمانی آید مر سخن که از شما آید باریک و تار یک سیاه روی آید
 که سیاهی اصل او ز بیکوی می نه پند بی سیاه روی

یعنی هیچ گونه شواینده که معنی او را که اصل او است ببیند و دریابد
بی سیه رویی که تاروی صورتش را سیاه پوشانید و وی حقیقت
را نتوان دیدن **قوله** هر چه مساح او شب و روز
زشتی آموز و زندگی سورت یعنی هر چه شب و روز سال و ماه بر وی
لطف و عقل از وی میرود و لاجرم زشت گشت و زشت کردار میکرد **قوله**
راه سوی معاد باید یافت کن معاش را معاد خواهد یافت
یعنی ترا اندیشه آن باید که سفری کنی سوی عالم جان تا از عالم صورت
بعالم معنی رسی و مجاز ترا حقیقت گردد زیرا که تو زندگانی خوش و نعم
از عالم جان خواهی یافت **قوله** ای ترا زیر این کبود حصا
دشه کل نموده پشته خار یعنی تا آدمی در زیر این فلکست هر چه
باطن او یکست او بد بود و هر چه باطن او بود یک نماید این

عالم عالم دور یکست و هیچ کلی بی خار و هیچ منیدی بی خار **قوله**
سوی هر قدم قدم بردا خانه یک استخوان کد
یعنی کالبد جسمانی را بسکان بگذار و تو بعالم پاک رو که پاک پاش
پدید می آید **قوله** با خردی در جوال چون باشی
باسکی در جوال چون باشی خود سک اشارت بر حرص و غضب
و جوال اشارت بکالبد **قوله** خرنه کا به ان چه خواهی کرد
سک نه استخوان چه خواهی کرد مراد از خرنش شهوانیت و از
کا به ان جسم و از سک نفس غضبی استخوان خطامات دنیا **قوله**
از نباتی ملک توانی شد و از من فلک توانی شد
یعنی اگر جهد کنی توانی که از عالم نبات در کدری و بعالم حیوان
و از عالم حیوانات در کدری و بعالم انسانیت آیی و از بن عالم در کدری

بعالم ملکوت و از عالم ملکوت بعالم وحدانیت **قوله**
 دست در دامن حکیمی زن پای بر قوت بهیمی زن
 دست از رخواب و حور و کوی کن کام در نه حدیث در ره کن
 یعنی دست را اندر شرف دانش زن و از عالم بهیمی دست بردار
 که شرف دانش با پگاه و شکست و علف غذای چهار پامان
 و کام تمت در سرای قدم نه و حدیث در کن که اگر اینجا حدیث
 کنی آن حدیث حجاب تو کرد و ترا از ره باز دارد **قوله**
 نوشته تو درین ره ناخوشش چون شتر مرغ نیست جز آتش
 مراد از راه ناخوش صفات دیمه است **قوله**
 آتشی نه که ناتوانی از دست آتشی کاب ز مدکانی آروست
 یعنی کم از شتر مرغ شاید بودن و غذای ویرا آتش جسمانی گردد

و بدان خوی که دواتش او را توانایی و قوت داد روح با
 که آتش ریاضت و کفرت خورد تا از عالم کفرت بعالم
 حقیقت رسد و هر چه غیر حقیقت بسوزد و خضر و ارباب
 زندگان برسد **قوله** یار باشم جو پای آری تو
 دست گیرم جو پای داری تو رای آری یعنی سوش داری و قصد
 این راه کنی و دست گیرم اگر پای داری که با من توبه
 دویدن و ثابت قدم باشی **قوله** شاخ من باش تا بوی کردی
 پای من باش تا سگری دی یعنی دست در شاخ من زن تا تر
 از اسفل السافلین با علی علین رسام و همچنین پای من باش
 تا ترا سرور کنم **قوله** من سازم جو پای از دم
 تو نداری دو چشم خون کردم یعنی من ترا پای دهم از خود که از

پای همت کویذ بمحو مار که خود را از دم پای دارد و بچسب تو
 چشم نداری سپیو کژدم من ترا نر دیده دسم که برو شاست
 آن دیده دو جهان و مرجه در دست به پنه **قوله**
 سم بدان پای سرفار شوی سم بدان دیده چشم باز شوی
 رغن مشتهی بهیمه و دورا بر مان سم مرا و هم خود را
 مراد از بهیمه و دو صفات ذمیه است **قوله**
 چون بدیدم برای ذوق خوش سودجی ساختم ز ذوق خودش
 یعنی چون او را بر طبق ذوق دیدم و سخن او مرا خوش آمد
 از ذوق سر خود او را مهدی ساختم تا فرود آمد بدان **قوله**
 پشت خود را براق او کردم جان خود را و شاق او کردم
 یعنی دل را مرکب او ساختم تا بروی نشست و جابر اجره او ساختم

تا فرود آمد در وی **قوله** مرد و کردیم سوی رفتن رای
 او مرا چشم شد من او را پای یعنی مرد و غم سفر عالم ملکوت
 کردم و منکام رفتن پای گشتم تا بمن میرفت و او چشم من گشت
 تا بد و میدیدم یعنی او بی الت بود من او را الت دادم و من
 حیثیت بودم او مرا حیثیت داد **صفت جوهر خاک و نیاز آن**
 روز اول که رخ بره دادیم یکی توده خاک افتادیم
 مراد از توده خاک عنصر خاک که جزو جسم است و سردی و خشکی و رانی **قوله**
 خاکدانی سواي و ناخوش نیی از آب و سینه از آتش
 سواي و ناخوش از آن جهت است که ناخوش تر از سردی و خشکی
 چیزی نیست از آنکه طبع سودا و طبع مرک دارد خاصه که طبع آتش
 و طبع آبی بوی متمزج گشته باشد و هر جا که آن چهار طبع مختلف

باشد لاسکت موای او ناخوش باشد **قوله**
شهری خون روی بیکان از رنگ ساحتش همچو چشم رگکان سنگ
یعنی این سردی و خشکی که درین شهر جسم است همچو زنگی است و شهر چون
رنگبار و ساحت او همچو چشم رگکان سنگ زیرا که طبع
سردی و خشکی را هیچ وسعتی نباشد **قوله**
گر که دیدم فاده در یک و پوی همه آهن دل و حمان روی
یعنی حصهای حریصان دیدم مانند رگکان در نهاد ایشان
در یک و پوی فاده و دلهای ایشان از سختی حرص چون آهن سخت
گشته و روی نهاد ایشان از بی آبی چون فولاد گشته
اندز و یک ربه سک آسوده لب زمر دارد و روده اندز
سک نر از جنس کرک است و فوق همین است که سک شهر است و امخته

و کرک صحراست و وحشی اما بخوردن مردار سردی است **قوله**
موش چون کر به طفل خوار درو مار چون خاک نفس خوار درو
یعنی موش حرص ایشان چون کر به طفل خوار بود از غایت حرص و مار
حرص ایشان چون خاک نفس خوار شده بود **قوله**
که دود و دود سک سوار شدی گاه کرشم طبیب ارشدی
حک دیدم بدان ربه سالار عقل او اندک و خورش بسیار
حک را چون حرص بیشتر بود از کر به و موش و سک زان حجت
سالار ایشان خواند **قوله** جاذبش را جو وقت خوان
مطبخ دافع **سکان** بودی یعنی خاک حرص که سالار ربه کرک
و موش و سک است چون وقت خوان بودی قوت جاذبه اش طعام
یکشیدی در معده می پختی و قوت دافع آن مثل را از سفل می انداختی

یعنی چون بحیثیت بکری جاذبه و دافعه از برای میربانی سگان دند **قوله**
خود بخود لعش دیو میکردند پس بمش غویو میکردند
یعنی صفت حرص را خود بخود پیدا کردی و چون در تخیله تشبیه
بصورت دیو دیگران عاقله در وی میگردید و از ترس و شمش و یا دیگر **قوله**
از پی عشق صورت لارا قله ساخته حلیا را
این صفت بخیلانست یعنی از جهت عشق مال لارا صفت خود ساخته اند
و مرکز نعم بر زبان ایشان نرود در وقت سوال بلکه لارا
قبله ساخته اند از برای حلیای مال **قوله**
همه در پیش سر فکنده کوچک همه واپس رونده چون خرچک
یعنی همه سر در پیش افکنده بودند و بخوردن مردار مشغول شده
و همه بصورت خرچک بودند که از سستی بملکه گریز و بپس **قوله**

همه دروش و طبله پر دیار همه نامار و خانه پر مردار
یعنی دشتهای ایشان از مال دنیا تهی و دل و جانهاشان بصورت
و خیال پر از دنیا و همه طالب مردار و خانه پر مردار **قوله**
همه ادبار بار خداان نه خانه پر استخوان دندان
یعنی دل و جان ایشان پر مردار و عقل آن نه که از ازمردار پاک **قوله**
بهان تا چراغ پدید رک همه با سایه خود اندر حرکت
یعنی حرص که مباد احدیست حریص را جان خود سازد که از برای
مردار دنیا همیشه با سایه خود در حرکت باشد که چارک منیا **قوله**
و زنی آنکه چون فشانند نور همه از آفتاب و نه رنجور
یعنی خود پیوسته با قضا و قدر در حرکت باشد که این چیز
روشن است و آن چارک یک و این چارک ارم است

و آن چار سرد و او را چار داد و مرا چار انداد و سر علی بن

صفت حسد

ای فحش دیدم اندران معدن یک سمنت روی چار د

یعنی حسد که چون افی است که عاقبت خود را هلاک گرداند یک
اصلست و آن حرص است و سمنت روی آن سمنت فلک است

و چهار دمن یعنی چهار طبع افلاک را و طابع را سر و روی از

جهت آن گشت که حسد سمنت خسته خود را بر دیگران کار د و سبکی

خود را بدیشان دهد لاجرم سمنت خسته او از همه افلاک و طابع در

گرد خباکه افلاک و طابع در آن حال سمنت وی شوند تا او آن

کس را که محود وی بود هلاک کند و چشم بدیم از تاثیر سمنت خسته مرد

و ازینجا بود که رسول صلی الله علیه و سلم گفت کادیکسان یغلب القدر

یعنی نزدیکست که حسد بر قضا و قدر غلبه کند و بعضی از حکما گفته اند که

افی طبیعت متضادست یعنی این هر چهار طبع که هر وقت که این

چهار طبع با یکدیگر مختلف شوند از غلبه اختلاف ایشان مرکب خیزد

و از جهت این گفته اند که چهار طبع در حالت غلبه اختلاف چهار

مع غوائل نفس یکی اند پس برین تدبیر اصل این افی طبیعت

کلی است و سمنت روی سمنت فلک و چهار دمن چهار طبع **قوله**

مردیم کردمان بر آوردی هر گز ای سمنت فو و خور دی

یعنی آتشی در نهاد خودست از جهت حسد که او را در بیماری میدارد

و چون بیماری بغایت کشد برکش شد **قوله**

گشتم ای خواجه کیست این افی گفت این هم کار بویچه

بویچی اشارت بملک الموت و بحقیقت ملک الموت نفس کلت که جمله

نفسهای عاقله که جانهای مردمان اند جزو مای وید پس مر که خوا
 که این جانها را که جزو مای اند از جسمها جدا کند بواسطه اجرام
 سماوی که عالمهای صورت دی اند بواسطه عناصر و طبایع آتشی در
 نهاد ایشان بید آورده که آن آتش حدست و تدریج می سوزاند
 تا از آن سوز بیماری بید آید و از آن بیماری مرک پس مقصود از
 بت آنت که حد افنی نم کار بویکی است از جهت آنکه آتشی
 در دل خود برافروزد و اندر دل و تن و جان وی کار کند تدریج
 تا آنگاه که ویرا سجا کند و بعد از آن هلاک کرد اند **قوله**
 این کن مار کاروان خوارست راه خالی ز بیم این مارست
 یعنی اینست آن مار که بسی قافلها را که راه ایشان بر عالم کون و فساد
 فرو خورده و این راه از آن جهت خالیست و مر تر دامنی بدین راه

نتواند رفت مگر کسی که من ویرا برسام و از افنی خلاص کنم **قوله**
 بی من اردست یا سفتی بر تو نر نوری ناسفتی بر تو
 بمجو خود زشت و ناخوشت کردی مایه دود و آتشت کردی
 یعنی تویی تو از تو بستدی و خودی خود بتو دادی تا تو بخوشتی **قوله**
 منت عصوت چار که دادی چار جزوت بهنت به دادی
 یعنی منت اندام تو که مرکب اند از چهار عنصر از سم بر کشودی
 و بدان چهار اصل دادی و آنکه چهار جزو یعنی چهار طبع را
 بهنت به دادی یعنی منت فلک و منت ستاره **قوله**
 بردی این افنی از تو بهن خوش لیک چون بامنی از و مندی
 که یکی نور من بر و صداوست نظر من در و مر داوست
 یعنی یکی از انوار من که بر و تابدا و را چون صد نورست و یکی نظر که

من بر او افکنم او جان بود که چشم افنی را از مرد که نظر من را
 جان بستر کا ند که ز مرد چشم افنی را **قوله**
 این کبک او در رخ بدو تنبوه چون مرا و را بدید افنی رود
 چون سگان پیش ما بحث بحث راه ما را بدم برفت برفت
 یعنی در حال که افنی نور رخ او بدید بروی اندر افتاد و بجاک
 اندر غلطید و بدم راه ما پاک کرد و پشت بگرداند یعنی
 چون صورت حد نور عقل و معرفت بدید در حال
 گشت و نابید شد **صفت خود مذمت آن**
 چون از من کلمه رخ بره دادیم بیکه وادی اندر افتادیم
 دیو دیدم بسی در آن منزل چشم بر گردن و زبان در دل
 یعنی دیو کینه در دل منطبع بود و پیوسته بزبان دل دشنام افکن میزد

باوی کینه دارد و چشم بر گردن اشارتست باینکه گردن از انکس می
 و روی از وی میکرد اند از کمال کینه **قوله**
 رخ جو کام سمند بر سندان دل جو کام سبک بادندان
 یعنی روی مرد کینه و ر بهنجو پای اسپ بود در آن سنگام که بر سندان
 نند از برای نعل و منخ کوفتن و بهنجن روی وی چون روی آن است
 و دل کینه و زبا انکس که کینه وی در دل دارد بهنجو کام سبکست با دندان **قوله**
 بهنجو مال یتیم بیرون خوش یک سنگام آزمون آتش
 یعنی کینه دار از بیرون چون مال یتیم خوش بود اما سنگام زخم
 زدن چون آتش تیز بود که جان و دل را بسوزاند **قوله**
 آتش و سنگ مرکی بدور یک دل پر آتش زبان آسن و سنگ
 یعنی دل مرد کینه دار با مرکی از آتش و سنگ از دو گونه مشابیه دارد

در آن مقام

سخت است چون سگ و آسن از بی رحمتی و پراش است همچو
آسن و سگ از حد و کینه **قوله** با همه فعلشان ز بد کهری
از درون تنی از برون سری یعنی فعل ایشان از بد کهری و بد
اصلی پوخته دوروی باشد که درون ایشان چون تنغ نیز باشد
و از برون خود را چون سپر نمایند تا ایشان را این کند **قوله**
چون از آن قوم بدکش رستم بدگر منزل وحش رستم
صفت طمع و مذمت آن

سگ لاخی بدیدم از دوده قوس از دود و دوزخ اندوه
سگ لاخ خانه بود در میان سگ خارا که در دود و سیاهی
و تاریکی بود و چون طمع روی در آنست میکرد اندازن جهت آنرا
سگ لاخ گفت و آن کس را که صفت او این بود باطن او از دود و دوزخ

اندوده بود زیرا که سمت پاک خود را بدین خطامات دنیا ست
انداید و روی دل و جابر از سیاه می کند **قوله**
و حیانی سیه جوامع و جومع بوده که تنغ و که چو کوسر تنغ
ماع مرغی باشد سخت سیاه و منع ابر سیاه بود و برسم شسته
یعنی طمع طامعان چون مرغ سیاه و ابر سیاه برسم شسته بود
از جهت تاریکی و سیاه روی طامع بوده که تنغ یعنی کلو برنده
چون تنغ و که چو کوسر تنغ یعنی روشن بخت طامع **قوله**
همه ساکن جو حسن چهران همه خیابان بیکدگر مکران
یعنی جمله از خود بجز باشند و خیابان باشند آمانه بیکدگر و خبرتی
و همه مکران بیکدگر **قوله** همه پر باد همچو نای انبان
هر یک با سه گردن و دودها یعنی در ایشان جز باد طمع هیچ خبرتی

و نه کردن اشارتست بگردانیدن کردن از چپ و از راست و از
 پیش و پس و دو دمان یکی دمان ظاهر و یکی دمان باطن **قوله**
 کیانی ز رود و نده بنگ سر و دمان زبان گریه و سک
 یعنی طمع طامعان بلکه طامعان چون بوزیگانند که سر و دم
 آن بوزیگان مانند گریه و سکت یعنی طامعان چون بوزیگان
 و طمع ایشان چون گریه و سک است **قوله**
 باد سپای تجو نای و چو چنگ سر دوزد و گران جو مردا سک
 یعنی سخن ایشان بی فایده و بی معنی چون باد و ایشان میان تپتی
 جو نای و چو چنگ و نر در دل مردم همیشه گران باشد و سر دوزد و تجو مردا
 همه سر چشم کشته نر کس و ار همه تن دست کشته تجو چار
 یعنی طامعان چون نر کس سر ندارند بلکه همه سر ایشان چشم است و تن

قوله

قوله

ایشان همه دستت زیرا که از طمع جو گیریدن و دست درازی چیزی ندارند
 بخیان سر و در نیش و نواز پاهای سوس قبله کرده در ار
 یعنی ایشان همه چشم و دست خوش پاهای خوش را در نیش
 نواز پیش خلق دراز کرده باشند از کسل و کاهلی و پر طمعی **قوله**
 تر زبان کند چشم همه تیره رویان خیره چشم همه
 یعنی بیدین چهره های کسان تر چشم باشند و بیدین حقایق کند
 چشم و رویهای دل ایشان پوشیده تیره بود لا جرم ازین سبب
 خیره چشم باشند **قوله** دیدن ایشان بوعده سپی کین
 ابجویشان ز روی تجو زمین یعنی دیدن ایشان بکسان که
 ایشان وعده داده باشند بگویند فروزنده و تر زمین و رویهای
 بی آب تجو زمین حگ در تابستان **قوله**

بکرمه پاشکونه و مد هوش کرده در کار کنش عورت پوش
 یعنی ایشان با سگونه و بی رای و حیران باشند و حقیقت را بجا
 داده باشند **قوله** تن نازک بسان نیل کردم
 تا چن کوه زیر شے کردم یعنی تن خویش را ضعیف و لاغر
 کردم همچونی تا چن کوه که از ابله یعنی کوه طمع را زیر پی
 توانستم کرد **قوله** مانده کستم ز پای و وز دیده
 شانه نو بود و موی ژولیده بموی ژولیده اشارت کرد
 باینکه طمع عادت و طبیعت وی کشته و شانه نو تغییر آن عادت
 و صفت بعبادت دیگر و این مثل است **قوله**
 باز دندان کنان از آن صوا رسیدم تالب دریا
 من زرتی بدان میبشتر خشک ماندم حوراه دیدم تر

یعنی من از تردامنی در این جای سبب ناک حش بجا میمانم
 چون آن راه تر دیدم از غرق تر رسیدم **قوله**
 گفت سمره که یک سخن بشنو واکه دل قوی کن و در شو
 کرمه راه نیل شد بدست غم مخور موسی و عصا با نیت
 یعنی با تو پیریت چون موسی و عصای انش با ویت که چون
 بر دریا زنده خشکی بید آید پس تو از غرق در نیل و نیل مرگ **قوله**
 با تو زانجا که مگر بدخواست زن سه مترل سه دیو در است
 مراد از سه دیو ناتج جوهر آینه و بادی و آتشی است **قوله**
 که نخواهی سیم معاکی را بند بر نه سه دیو خاکی را
 ورت باید سیم غسرتی را مرجه زینجاست سیم بدنجانی
 یعنی اگر ترا عرض نجات کلی است یکبار که از جمله موامای

مذموم بهر و آنها را بدین چارها کن **قوله**
 چون ازین مایه صاف کشتی هست اکملی پای تو سمارتست
 یعنی چون از آنها خود صافی کشتی ترا خود کشتی بکار نیاید که قدم
 کشتی تست **قوله** پیش از آن کان طریق ببریم
 از آن جوانخت پر رسیدیم یعنی پیش از آنکه از جوهر خاکی بگذریم
 از آن پر جوانخت پر رسیدیم **قوله** که مرز خطه را برین خطیست
 هست خصمی بلند گشت **صفت کیوان**
 خصم او مندیست دور آید خونی صدمه از سالش شش
 مراد از مندی و زحمت است زیرا که سیاه فامست و تیره و طبع
 و مرکب دارد و کسی که زحمتی است دور آید شش است و سخت
 و پینه است چنانکه صدمه از سالش شش است **قوله**

اگر چه دستقانی انجین دارد **جمله** بر جرح منقین دارد
 یعنی اگر چه جوهر خاکی را که شرح دادم خداوندی چنین جرحه بر
 جرح منقین دارد **قوله** اگر چه حلدیست کاه دستقانی
 و رجه حیرت وقت چو پانی یعنی اگر چه بوقت ده خدای حلدیست
 که کار ده یکتو تواند کرد و بوقت چو پانی چهره است که کار است
 خود یکتو تواند کرد **قوله** یک چون در کف آورد شایسته
 نرخی کرد در ترش علف شیرین یعنی با این همه جلدی و چهره
 چون برج ترا زود در آید همه زرها که ان کرد و همه علفها شیرین
 یعنی در عالم قحط بیداید **قوله** هم سجیت مزاج او را مرکب
 یک از کار زندگان بابرک یعنی او طبع مرکب دارد لیکن انسانی که
 طالع ایشان را خداوند بود کار ایشان از و با نظام بود **قوله**

تر دست و کز پای و حرون زشت رو و بلند پایه و دو
یعنی فعل او سخت تر است و او زود گیر است و دیر رو و حرون
یعنی بد فعل و تیره فامست و زشت رو و بلند پایه زیرا که بالای
شش ستاره است و پایه دوندت یعنی همه دومان بد و منبسط
و پایه ایشان اوست و اگر چه بلند است دون پرورست

صفت رطوبت و ساج آن

من حوازی پر نکته بشنیدم در شدم یک جهان جوان دیدم
یعنی چون از پیر این سخن شنیدم از غنصه خاکی بعضی را بی در ادم
و در یک جهان جوان دیدم **قوله** همه دیوانه جنس شیدانی
همه در بند و بند پدانی صفت کاهلانت یعنی ایشان از
کاهلی از جنس بودند که خود را ازین بدان سوی افکند و کاهلی در کاه

ایشان بندی بود ناپیدا که قضا برایشان نهاده **قوله**
همه بی آگهی چو موش از خاد همه سرست همچو شاخ از باد
خاد نام مرغیست یعنی چاکه موش را خبر نبود از خاد و ندانند
که آن مرغ چیست و از کجاست ایشان نیز از جمله حقایق سخن بود
و همه سرست از کسل و کاهلی **قوله** همه با پایهای لوده
همه با مغزهای پالوده یعنی همه با منتهای ناپاک و همه با
عقلهای انمته با طبایع **قوله** همه در بخور و سج کاری نه
همه حال و سج باری نه یعنی مانند کی در ایشان باشد اما نه از
کار بلکه از کسل و کاهلی و بمنجانب باشند که باری کران برداشته
باشند و بار ایشان جز کاهلی نباشد **قوله**
همه حیران و یک تر علم همه ساکن و یک تر علمی

یعنی همه فرومانده و سرگردان و لیکن نه از علی بلکه از خبت انکه
طعام را چون خوردند و همه آرامیده بجای لیکن نه از بردباری
بلکه از کسل و کاهلی **قوله** همه لب بر کشاده بجهت
همه سر در گتف گشان حوصله یعنی ایشان همه لب کشاده باشند
و دمان باز کرده بجهت صرف از برای آن تا هر وقت دمان
باز نیاید کردن از نو و نیز همه سر فرو برده باشند بجهت
پشت که مدام سر را در زیر فرو برده بود که بادا که کسی
ایشان را کار فرماید **قوله** بجهت غوغا شوم و گردن کش
زده نبتی ز آب در آتش بدانکه منشاکاهلی و کسل غصه است
و منشاک کردن کشتی غصه آتشی پس این کاهلان با وجود کاهلی
و کسالت شوخی و گردن کشی دارند پس گویا سوراخی از آب در

۵۹
در آتش زده اند یعنی کسل ایشان بنایت رسیده است **قوله**
نشان بجهت ساحت ساحل نشان بجهت باطن باطل
یعنی تن ایشان فراخ و روشن است چون کنار دریا و
دل ایشان تنگ و تیره بجهت باطن باطل **قوله**
بجهت خویش خسته بیدار بجهت مصرع مانده بی کار
یعنی این کاهلان خسته و در خواب باشند لیکن خیال نمایند که مگر
پیدارند چنانکه خویش که وقتی که در خواب شود چشم وی باز
می باشد که هر که بوی نظر میکند تصور میکند که پیدار است و نیز
ایشان چون مصروعی باشند از کار و کار فرمایه فرو مانده **قوله**
در جهزین کونی شیره بود قابل لبش بند شده بود
یعنی با وجود بی شرمی و کاهلی قابل دید پرند نقش بند شده بود

که نفس عاقله است و از شان ایشان بود که بامر و طاعت وی مشغول
اگر چه پروا سی نداشتند که خود را بد و دند **قوله**
هر نسکی در و جو کوه بلند همه حاکم کش و محدث بند
یعنی در ذات کا همان سکنان نیان و غفلت است چنانچه این
سکنان بکمال رسیده اند بحدی که هلاک حاکم که نفس عاقله است
و بند محدث که زبانست کرده **قوله** و آن سکنان در و با هر سید
می خوردند جز فروشته و دی یعنی آن سکنان نیان و غفلت
که در ذات روح کامل منطبق بود بامر خدای تعالی خورش ایشان
چیزی دیگر نبود جز فروشته که نفس عاقله است و جز دیو جسم
تیره یعنی سبب هلاک مرد و بد بند **قوله**
چون که شستم خود ز مثل حوت من و او همچو موسی و تابوت

یعنی چون از مثل حوت که جوهر آیت در کد شستم او سوار
بود چون موسی و من مرکب چون تابوت **قوله**
من و او مرکب او را موسی مرد و جویان جویابی و یونس
تبعی من او را براق بودم و او را رهنمای و اینس بود و من و او
مرد و طالب و جویان بودم و مثال ما در آن حال چون مامی و یونس
بودند با فرق **قوله** چون از آن راه تیر و ن اندیم
حک بر جاییکه فرو ماندیم یعنی از عنصر خاکی و آبی برون رفتیم
خواستیم که قدم در عنصر موایی بنیم حک بر جاییکه فرو ماندیم زیرا که
بر سوار رفتن دشوار بود **قوله** زانکه مرخمیه را طباب نماند
لی سپر مش خاک و آب نماند مراد از خمیه عنصر خاکی و آیت
و طباب حد و کنار ایشان یعنی چون بحد و کنار عنصر خاک

و آبی رسیدم در پیش دیده بحر عنصر بادی شود **قوله**
گفتمش برخواستن خط نست این کار پای کار است
و سم ما فعل بر تواند کرد پای ما کار سر تواند کرد
یعنی از فوت و سم پری باید و از قدم همت سری **قوله**
گف کاندز تو راستی دینهاست تری تو سم از تری اینهاست
یعنی راستی تو سم از راستی دینهاست که نفس و عقلت و تری تو
که از وی کرانی و کرشی خرد از تری اینهاست که ما تواند یعنی
از تری آب و نایج آنت **قوله** مرد چون پر شد خان کرد
تر چون تر شود کمان کرد یعنی هر مردی که پر شد اگر چه
قوی دل بود بد دل شود و هر تر که تر شود اگر چه راست بود
کمان کرد و گز شود **قوله** مرد ما تر نشد نیار در کف

۶۸
اینه تر شود بیکه در کف یعنی مرد چون تر شود از وی رنگ
و بوی خوشی آید و اینه چون تر شود رنگ و کدورت کیر دم
از اینه دلت و از رنگ و رنگ جصل **قوله**
خرو اینها یک بکل شان ده تا شوی راست همچو ناوک و ده
یعنی این خرد های غاصه که در تن من مکنند سر یکی را بکل خوش
ده خشکی خاک تری باب نرمی یاد گرمی باتش تا تو روح
راست شوی و از کرشی کمان بر **قوله**
چون کمان نماذ رای ترا پر باید جو پیر پای ترا
یعنی چون دل تو همه عین بین کرد و وسیع گمانی در دل نماذ
ترا پای ترا پری باید چون تر **قوله** آنچه او گفت بمنان کردم
پس از آن جا که روان کردم روی دادم بسوی بالا رود

من و او پتجو کر کس و نمود یعنی روی دل را سوی بالانها نم
من و پتجو کر کس و نمود یعنی من بر شال نمود و پتجو بر شال کر **قوله**
چون تمام آن طسرتی بریدم آنکه از پیر خوش بر رسیدم
کس ولایت گراست گفت آنرا که بریدست ملک سلطان را
یعنی این ولایت آبی که ما بریدیم از آن کیست گفت آنرا که یک
ملک سلطانست یعنی ماه را و او را یک از جهت آن
خوانند که از کوکب دیگر تر و زرت **صفت فلک قمر**
طبع او پتجو آب سرد و زرت یک زاتش بسی رونده
ملک او که پس است و که پیش است زانکه او که گشت و که پیش است
اشارتست بدانکه هر چه تعلق ماه دارد از آب دریا و جوی
و روغن و نمز در استخوان و شیر در پستان و غیر آن چون ما

قوله

در زیادتی بود اینها پتجو زاید و چون روی مجاق هذمه در ^{کاش}
کان بر ساید این پتجو ساید آن پتجو اند این پتجو زاید
مراد از فرسودن ماه و افزودن تغییر نسبت و وضع است با عالم
این که این شهر در شمار و است خاصه اکنون که کار کار و است
یعنی جوهر آبی و غیر آن که بر و کرد میگردم جمله از شمار مملکت
اوست خاصه اکنون که کار نوبت اوست **قوله**
او یکسان در راه بریدیم زاتش و آب قلعه دیدیم
یعنی صورتهای زشت و ناخوش را بر دیده مردم بگوید خوش
است نمودند **قوله** یک جهان داعیه منی دیدم
قلبه شان داعیه منی دیدم یعنی یک جهان دیدم که دعوت
سمی کردند بمنی و کبر و قلعه ایشان جاهای منی دیدم یعنی

قوله

یکی ایشان محل شهوت گشته بود و جان در دل ایشان
و قبله بود **قوله** کرده پیداز بهر غوغا
جره خلوت ز لپخ را یعنی بزنا و فساد در نهان راضی
نمودند و حبس خلوت معشوقه را اسکارا کرده بودند از
غلبه شهوت و از برای مشتبه و شر و شور **قوله**
کرده از نو عمار در و پیکر پس همه جفت جفت ماده و نر
پیش دیدم ز قطره ژاله اندر و سامری و کوساله
یعنی درون نهاد خود را صورت های شهوانی کرده بودند و آنکه همه
جفت ماده و نر و در آنجا سامری یعنی بت پرست کوساله یعنی
بت بسیار بودند بتی عدد **قوله** مرجه از سیم و زر می دیدند
چون خدایش می پرستیدند هم در آن قلعه حوض سکه بود

۲۳
و اندران حوضشان سکی بود یعنی در آن قلعه تن حوض سکی بود
یعنی معده و اندران حوضشان سکی بود یعنی سنگ موا و شهوت **قوله**
حق او نیست بود و دندان شش سرسوی آب و دم سوی آتش

صفت شهوت و اخه تاج او

قلعه بر جزیره اخضر اندر و جادوان صورت که
مراد از قلعه تن است و از جزیره اخضر دنیا یعنی وحوش است
در و جادوان صورت که مراد دوا عیست **قوله**
از دها سر بند و ماسی دم یک نشان بصورت مردم
یعنی سرهای قوهای خیالی که در دماغه خون سر از دها بود و دها
یشان خون دم ماسی ولیکن شهاشان بصورت مردم **قوله**
سریشان خون سر شورانست پایشان همچو پای مورانست

یعنی سرهای آن قوهای خیالی چون سرستوران بود قوی
و محکم و پاهای ایشان جو موران ضعیف **قوله**
نشان سمجوباع خرم و خوش پاشان ز آب و فو شان ز آب
یعنی تنهای آن قوهای خیالی که در دماغ است سمجوباع خرم و خوش است
ولیکن پاشان ز آب بود و فو شان ز آب یعنی دیرنیاپند و
زود هلاک شوند **قوله** کهن از سحر نویسی کردند
ز شتار اکنو سحر کردند یعنی آن قوهای خیالی که عبارت
از ایشان جادوان صورت گرفتند چهره های کهن بر دم نویسی کردند
و می نمودند و چهره های زشت را اکنو میکردند بدان قوت جادو **قوله**
ان نمودی ز کلخی با پیغ وان نمودی تزدوی از زاغ
یعنی ان کی از کلخی باغ می نمود و آن دیگری از مرغ سیاه و تیره

مرغ رکن می نمود یعنی از مواد شهوت **قوله**
دم او قوت نفس دیوان بود دم او دام عم حیوان بود
یعنی دم کشیدن مواد شهوت خورش دیوان بود یعنی نفس طبیعی
و نهایت سیر آن سنگ مواد شهوت بسبب زندگانی نفس حیوان بود **قوله**
هر چه در دام او در افتادی دم او سوی دم فرستادی
یعنی هر چه در چنگ آن مواد شهوت در افتادی دم کشش او سوی
دم نهایت سیر حیوان و فرستادی **قوله**
خورشش سبج بر کد ارشد یکدانش دهن و ارشد
یعنی آن سنگ مواد شهوت جدا گانه بشیر می خورد و او را سیر
نمی کرد و دمان و از آن خوردن یک لحظه بهم نمی شد **قوله**
سرمه ان حلق بازتر کردی دم بالا در از تر کردی

یعنی آن سنگ مواد شهوت سر ساعی کلو فراخ تر کردی و دمان
بالا دراز تر کردی از برابر خوردن **قوله**
گرچه او را جوهر مرکب نبود خورا و سحج کم زمرک نبود
یعنی سنگ مواد شهوت را **قوله** چون علی از بنی دلیر شدی
بمه خصمش ز خاک سیر شدی یعنی آن سنگ مواد شهوت خان
دلیر شدی که علی از پیغامبر قوت یافتی که در آن وقت خصم وی
ز سحج چیز سیر نشدی مگر ز خاک یعنی دلیری چون امیر المومنین است درین **قوله**
ماسی جم مکینه مزدور شش مار موسی مکینه کجور شش
یعنی آن ماسی سلیمان که نعمت جهانی یکبار بخورد مکینه مزدوری
از مزدوران آن سنگ است و آن مار موسی که از عصا بداید
و چهار خوار جادوسی یکبار خورد و کمتر تن خوانه داری

از خزانه داران سنگ مواد شهوت **قوله**
چون آن کام و کام او دیدم راست خواستی خان برتیدم
یعنی چون کام و دمان کام زدن سنگ مواد شهوت
دیدم اگر راست خواستی چنان برتیدم **قوله**
که تنم سجد دل شد از خفتان دیده مانند رخ شد از یرقان
خواست تا او کند سویی من را کب من که بر سر شش پای
یعنی سنگ مواد شهوت خواست که اسف من کند و مرا و زبرد
پیر من مرا گشت مترس و زود پای بر سر شش و از و بگذر **قوله**
که کرا و جذمائی ز شست است اندرین مثل او ترا گشتی است
سرا و چون زمین پست تو است پای بر نه که دست دست تو است
یعنی سر این سنگ ماویه چون زمین زیر پای ممت تست پای ممت

بر سرش نه که دست فیروزی تراست **قوله**
 توبه بی شبه کن دمانش را پای تو قتل نس زبانش را
 کب او چون پناه خود دیدم سنت او شاه راه خود دیدم
 بر سرش رفتم و نرسیدم و آنکه از پیر خویش پرسیدم
 که که بود این که سخت مالک بود کب این مستی مالک بود
 یعنی بعد از آنکه پای مت بر سرش نهادم از پیر خویش پرسیدم
 که که بود این که سخت هلاک کننده بود کب این را آنکه مالک
 دوزخ بود **قوله** زن بشکند ساکنان اثر
 زن میر کند خازان سعیر مراد از ساکنان اثر تاج عنصر
 آتشی اند چون غضب و شهوت و همن صفتهای ذمیه اند که فدا
 خازن سعیر خواهند بود یعنی زبانی آتش دوزخ **قوله**

صفت مشتری

و من خوابات جمله از چپ و راست طرفه ترا کنه پارسایی راست
 یعنی این شهوت و نتایج او که صفت کرده شد طرفه ترا نیست که
 ولایت پارسایی است یعنی مشتری **قوله**
 همه ز یاد هم نشست ویند پارسایان همه زدست ویند
 داعی هر چه اهل تخت اوست داعی هر چه بکنجست اوست
 بار کسیر قوای نفسانست لیک هم طبع روح حیوانست
 یعنی پرورنده قوهای نفس عاقله اوست اگر چه طبع هم طبع روح
 حیوانست یعنی مشتری که طبع او گرم و ترست و سمج روح
 حیوانی زندگه دارد **قوله** چون شنیدم جدا شدم ز هسک
 دغ پیش چشم آمد شک یعنی چون از پیر مذمتهای
 هسک مواء شهوت شنیدم از او جدا شدم و در گذشتم

پس مراد آنست که پیش آمد یعنی جوهر آتش
صفت جوهر آتشی و آنچه نایج اوست در حیوان
اندز و جادوان دیو نگار و اندز و کوه کوه کردم و مار
یعنی درین دهن آتشین جادوان دیدم که ایشان جادو یار را
در دل می نکاشد و همچنین در و کوه کوه کردم و مار دیدم یعنی
قوت های آتشی اند که ایشان خشم و غضب را در دل می نکاشد
شکل مار و کردم و چون کوه بیدید پس آمدند **قوله**
ده بس میب و ما خوش بود کردم و مار و کوه آتش بود
جادوان از خیم و قطر است حربه و تنگ آتشین در دست
یعنی جادوان که کشیم دست بودند از خیم یعنی گرمی و قطر ان یعنی
تیرگی و حربه و تنگ غضب و خشم در دست گرفته بودند **قوله**

شش پیکوت باه میکردند رو به ایشان سیاه میکرد
که پری را چو دیو میکردند که چو غولان غریب میکردند
یعنی پری نفس عاقله را چو دیو نفس اماره میکردند و کمالی
قوت غضبی چون غولان پایانی فریاد و غریب میکردند **قوله**
پیش ما کوه بود از آتش و دود که از و کوه می دوشید نمود
یعنی در پیش ما کوه بود از غایت گرمی و تیرگی خشم و غضب که از
سبب آن کوه دانش دوشیده می نمود یعنی عقل و معرفت نیست شد **قوله**
زیر او خرمناک و چاه نبود از برش تا براه راه نبود
یعنی در زیر آن کوه آتشین خرمناک تیره و چاه سیاه غضب
و خشم نبود و از پیش کوه خشم و غضب تا براه عقل و معرفت
راه بسته بود از تیرگی حجب غاص **قوله**

پیر چون دید ترس و انده من گفت بین لا تحف ولا تحزن
 گرت باید کزین مکان بری ز بخور تا همین زمان بری
 بخور اکنون ز بهر دار و را کردم و مار و کوه و جادو و
 یعنی خشم و غضب و این صفات ذمیه را فو و خور تا ازین جای
 سمناک بری **قوله** کن غذا قوت نهانی تست
 چشمه آب زندگانی تست یعنی این غذا قوت روحانی تست
 و چون این غذا بخوری چشمه آب زندگانی بری **قوله**
 از همه خوردنی درین بنیاد این منی تر بخور که نوشت باد
 کشم این را اگر قسم بخورم ره گرفت کوه چون کردم
 کب جان زن حدث بی غم کن ان همه کم شود توان کم کن
 یعنی توان را که من کشم کم گردان آن همه در مشت تست کم شود

ان همه کم شود جو کوشش آید کر چه چون زمر بود نوش آید
 یعنی چون کوشش و جهد تو آمد اگر خود مثل زمر بود جو نوش آید **قوله**
 در دلم بند او جو محکم شد آن می خوردم این می کم شد
 آخر الامر از ان کرانی خوان پیش چشم نه این بماند نه آن
 کوه را چون زلفت ره کردم زیران که کفو کنه کردم
 یعنی آن کوه خشم را بلقه عقل چون راه پست کردم یعنی چون
 خشم را بجلگی فرو خوردم زیر آن کوه نگرستم بیدیه عقل
صفت بزرگ منشی

هر چه بود صد هزار در دود و دیو و ستور مردم و
 یعنی در زیر آن کوه آتشی صد هزار جا دیدم و در هر جایی صد هزار
 دیو و دود و ستور که بحسب ظاهر و صورت مردم بودند **قوله**

چاه پردود و آتش و سربا می برآمد ز هر چه اوار
یعنی چاه پردود و عجب و آتش تگر و سربا چاه بازگشاد
و هر خداوند چاه بجای لاف میزد **قوله**
این همی کف چاه چاه منست و آن همی کف راه راه منست
این همی کف کاخ من حرمت و آن همی کف باغ من ارست
یعنی یکی کشتی سرای من شادی و ایست دیگری کشتی باغ من
بهشت **نمایست قوله** اینت کشتی شبان این زده ام
و انت کشتی خدای این همه ام سر در افکنده هر یک از راه
در خان جایی اینچنین جاست شکشان خون تخم او دیدم
لاجرم زان خان پرسیدم یعنی خون بدیده نورانی آن قوم
را بدیدم لاجرم پرسیدم سوال کردم زان خان **قوله**

۲۹
کیم این کشور مهیب گراست زن طرف بشتر نصیب گراست
یعنی کیم این ولایت سمناک از آن کیست و نصیب از زن ولایت
بشتر گراست **قوله** کف یک نیمه شاه انجم را است
و آن در نیمه صدر بنجم راست یعنی یک نیمه آفتاب را که او شاه
ولایت تگر است و پادشاه ستارگانست و جای او بر آسمان چهارست
و آن دیگر نیمه صدر بنجم را یعنی مرغ را که پادشاه ولایت
خشم و غضب است و جای او بر آسمان بنجم است **قوله**
پادشاه را برین بلند حصار این و کیست و آن سپهسالار
یعنی نفس کل را که او پادشاه حمله کو اک و افلاک است برین
بلند این یکی وکیل است یعنی مرغ و آن سپهسالار یعنی آفتاب **قوله**
آن کند لقمه لیسان خوشش و من خود اندک یم را آتش

یعنی آفتاب که او سپهسالار نفس کست لقمه بخلازاد دل
ایشان خوش میکرداند و اندر نهاد ایشان نخوت و کبر
بندید می آرد و آن دیگر که وکیلست گریبان را آتش خشم و
غضب بخورد میدید تا با گرمی از غضب راند **قوله**
چون رخ زان حدیث او بگفت آن جهان دیده پیر بامست
یعنی چون روی دل من از شادی سخن پیر بگفت پیر جهان
دیده بامست گفت **قوله** کان همه ره که دیدی از چپ و راست
همه میزنم کشان دوزخ را یعنی پیر میگفت که این همه ره که
پیش از من دیده آن جمله راه میزنم کشان دوزخ است
یعنی صفات ذمیه همه میزنم دوزخ است و خداوندان صفات
ذمیه همه میزنم کشان دوزخ اند **قوله**

۷۰
از من پس از شرب عدن کنست که زمینم کش سقرستی
یعنی جو تو از چهار طبع و چهار عنصر و نایج ایشان کدشتی
از سقر و میزنم کشی او جستی و چون بیک سیدی بنعم طرد پیوستی **قوله**
ای شده بر فرد خود مالک رستی از چاه و دوزخ و مالک
یعنی ای آنکه مالک کشی بر آنچه فردت چون طباع و عناصر
و آنچه شایع است و همه ملک تو شد رستی از چاه و دوزخ
عالم کون و فاد و از عالم طباع **قوله**
لیک ماندست پان از شو سم کنون رخ بماناید صو
یعنی بنور پان شب تاریک مانده است صبح انده مدار که
الکون صبح روز روشن بیداید و تو از تاریکی عالم
پس علی ربی و بعالم علوی برستی **قوله**

کردم آخر زیار کشاری که بس است راه پرفت آری
را دمی این حدیث محدث نیست شب روی کار مرخت نیست
یعنی این سخن دیرینه است و شایسته است که شب روی کار مرخت نیست **قوله**
عاشقی را که برک خواری نیست شب خراز بر پرده داری نیست
یعنی عاشقی را که برک مذلت و خواری نیست او را شب روی کردن
بهتر است بر یک معشوق که شب ویرا پرده است و پرده داری
پرده را پیش روی او و و کد ار دانا اهلان ویرانه بندوی
ملامت نه بندم را در شب پوشیدن حقایق است از نا اهلان
و از روز اسکار کردن حقایق پیش اهلان **قوله**
شب نه بند کسی که در طلب است که خود آن سوز او چیراغ ^{ثبت}
یعنی آن سوز که در هفتاد و ست چیراغ شب وی است

پس هرگز تار یک نه بند **قوله** عاشقان کان چراغ در کینه
پرده شب ز پیش بر گیرند یعنی پرده تار یکیش را از پیش گیرند **قوله**
لیکن از چه شبست و تار یکیت دل قوی دار صبح نزدیکت
تا بگفت این جو بگرسم خود صبح دیدم ز کوه سر زرد
شاد گشتم جو دیده شد بنا برج دروازه دیدم از مینا
یعنی چون دیده من نباشد خرم شدم بگریدم برج دروازه ملکوت از مینا
دیدم یعنی لطیف تر از آن بود که عالم غایب و طبایع **قوله**
کنم این راه چلت کشارت پای حد زمانه تا اینجا است
یعنی گشتم این راه که اکنون قدم خواهیم زد چه راست گفت راه راست
و آخر حد عالم کون و فساد تا اینجا است و ازین در نمی گذرد **قوله**
رو که اکنون بخند پوستی چون از آن رشته خان رسته

آن زمین چون زمانه نوشتیم تا حد زمانه بگذریم
 یعنی آن زمین عنصر آتشی را چون گردش شب و روز بایست
 نوشتیم تا آنجا که آخر زمانه بود یعنی از عنصر آتشی در گذشتیم **قوله**
 مرده مرده که از این چنین تحویل رستی از زخم تنع عزرائیل
 یعنی مردگانی را که در گانی ترا که از چنین گردش یعنی چنین باز
 گشتن عالم و شکنجگان جانی بر دی از زخم عزرائیل و احلاف طبائع
 و بعالم علوی پستی **قوله** برگشتی ز باب عاریتی
 و آمدی در قباب عافیتی یعنی مرا گشت که برگشتی از در نای عاریتی
 چهار طبع عنصر و آمدی در قباب عافیتی یعنی منت فلک **قوله**
 کاکه راسی و عمر کس بود ملک الموت پیش بس بود
 یعنی اکنون را که عمر او در از بود چون عمر کس او را ملک الموت

پیش بس بود یعنی مرده را اگر چه هزار سال عمر بود و عمر کس
 مرگ بردست پیش بود **قوله** ای گذشته ز بند کلین و کو
 کلشن اینک درون کلشن شو مراد از کلشن عالم غاصرت که در
 کون و فساد است و از کلشن عالم و شکنجان که در وی کون و
 نیست و پیرافا نیست **قوله** پس نهادم مرد و چون کردون
 شب ز دروازه زمانه برون پس از آن من و پیر چون کردون پستی
 ز دروازه زمین در عالم افلاک نهادم کمان عالم و شکنجان نیست
صفت مراتب انسانی و صفت فلک و وصف زمانه و مبطله
 چون گذشتیم ز آتشین در بند طاری دیدم اکنون و بلند
 یعنی چون گذشتیم از عنصر آتشی صحرا سی دیدیم شمس

و اکنون یعنی کبود و بلند یعنی بالای جسمها **قوله**
 اندر و صد نه از صف بنا خوش دل و تازه روی و نابنا
 یعنی از روی صورت خوش دل و تازه روی اما از روی معنی
 نابنا و مراد از طایفه زنا و قواست که صانع را ستغنی کند
 و صنع گویند نه صانع نفوذ بانه من ذلک **قوله**
 نه از نصیر تحشان خبری نه از توفیر فوقشان اشری
 یعنی نه از کمی و کوتاهی عالم سلیشان خبری و نه از زیادتی و
 بسیاری فیض عالم علوی شان نشانی یعنی نه دنیا دارند زیرا که
 عوایشان بادی میگردونه و دنیا را که از فیض باری نصیبی داشته **قوله**
 از کم اندیشگی جویش چرخ سره و بدنه زدنشان بکیزخ
 یعنی چون گردش چرخ نمی دانستند که در چرخشان از هر چیستند

و ایشانرا که بیدار و دوازده سحرجه بیدار و در چاکه
 چرخ نمی دانند که گردش او از کیست **قوله**
 همه کوتاه دیده یک از ناز با پهباسوی قله کرده دراز
 یعنی همه اندک و کم چشم و لیکن از سرشادی و ناز در خواب خوش رفته
 و با بهار اسوی قله دراز کرده یعنی بکینه زدن بر چرخشان و از اقله
 و بعد خود ساختند **قوله** چون پای آن مقام رسیدم
 رخت در منزل دگر بردم صفت فلک عطار و وصف **مطلعات**
 اندر و حلقه حلقه مردم کمال دیدشان جمله یکدگر را اهل
 یعنی درین فلک عطار دگر دگر و مردم که دیدهای ایشان جمله
 یکدگر بود یعنی دیدهای باطنشان کور و ظاهرشان برابر و سزای یکدگر **قوله**
 جانشان دو دو جسمشان شری قله شان تن و دینشان سیری

یعنی جانشان بخود و سیاه و تیره و جسمشان چون شرابش با جو
و با سر کین آنخته یعنی جسمشان کور بمعنی و بنا بصورت و قبله
نفس که ایشان را جز بخود و خواب بخواندی بخوبیام و دینشان بخود
سری یعنی آنکه که بتقلید از دیگران یاد گرفته بودند بخوبی
که او را در کرمی کشد و او را بنفس خود هیچ روشنی نبود **قوله**
بسمه افزون رضا و اندک خشم بسمه باشت قله و یک چشم
یعنی عامه خلایق افزون رضا و اندک خشم باشند در تقلید و یک
چشم باشند در کوتاه دیدگی و اندک بینی و ایشانرا اشت قله است
یعنی شست بهشت که یکباره دل در آن بسته اند و از اقله خود **قوله**
چون از آن مر حله که در کردم روی در منزل در کردم
صفت فلک زمره و طباع آن

مردمان دیدم اندر و بسیار چشمهاشان دو قبله **شان**
یعنی در منزل فلک زمره مردمان بسیار دیدم که چشمشان بود زیرا
چهار عنصر تصور معبود میکردند و قبله چار و آن چار عنصر **قوله**
بسمه در بند چار جنگ اکنه بسمه راقله چار رنگ آمیز
یعنی در بند چار طبع مخالف جنگ اکنه و بسمه راقله و معبودان چار
رنگ آمیز گشته بود و در رنگ آمیزی ایشان از جهت آنست که از
کرمی و خشکی سیاهی می خرد یعنی سواد و آبروی و تری می خورد
یعنی رطوبت و از کرمی و تری سرخ می خورد یعنی خون **قوله**
دل جو زین اهل جهل برکنم بدگر مقصدی در اکنه اندم
صفت فلک آفتاب و صفت منجمان
مردمان دیدم اندر و بسمه دو دیده شان بخوبی **شان**

یعنی در منزل فلک آفتاب مردمان در دیدم دون و سنبله و جاهل که
دیدۀ ایشان زیاده بود و محو قلبه شان یعنی بعد و قلبه شان دید
داشتند هر دیدۀ قلبه پی دیدند **قوله**
جانسان تیره بود و رخ جو بکار ^{همار} قلبه شان منت بود و دیده
سمه نزدیک خود بند شده قلب شان منت نش میزدند
یعنی جانسان تیره و سیاه کشته بود از جهل و غفلت و روی
ایشان جو بکار بود از خوردن و خواب خوش و قلبه منت بود
یعنی منت کوکب و چشمها شان چار یعنی چهار عنصر **قوله**
زان جو بکار ششم آمد مبطر ^{بکر} منزل نو آیین تر
صفت فلک مریخ و ایمه طن یعنی کمانیان
اندرو صد نه از نو شده بود دیدۀ شان منت و قلب شان ^{ده بود}

یعنی در منزل فلک مریخ صد نه از شاه نو دیدم یعنی سلطانان
با کمان بی یقین که دیدۀ ایشان منت بود و قلبه ایشان
ده یعنی افلاک و نفس کل و عقل کل **قوله**
سمه سلطان و لیک بارندان ^{سمه} قاضی و لیک در زندان
یعنی سمه سلطان بودند از روی نفس عاقله و لیکن بارندان بهم ^{برآمده}
یعنی نفس حیوانی و نفس طبعی و نتایج ایشان جو غضب و حرص
و غیر آن و نه سمه قاضی و لیک در زندان یعنی در زندان
حس سمه قس نفس اماره و نتایج او و قاضی که بازندان با شد
حکم او نافذ نباشد متصود از قاضی سمه نفس عاقله است
و متصود از زندان کالبد تیره **قوله**
بشتر آید از لیک شور ^{بشتر} در و دش لکن کور

خواب دیدار و تیرموش زمر خوار و سگر فروش همه
یعنی بیشتر ایشان آب داشتند لیکن شور که نشاید خوردن
و بیشتر ایشان در فروش بودند لیکن کور و نابینا که ندانند که
آن درست یا مریع و آب و در خوردن و خوش بود تعبیر کنند
از وی دانش حقیقی یعنی آما جواب شور باشد و در مریع
آن دانش اصلی ندارد **قوله** همه پست در از عمر کون
همه کوتاه دیده چون و یعنی همه پست و سفله و در از عمر
چون دنیا و همه کوتاه دیده چون و چون که بغیر خود معبودی
ندیده و مقصود ازین مگویش آن قوم است که از عقل کل
خبر یافند و تصور کردند که نهایت نفس انسانی تا اینجا است
و درای این چیزی دیگر نیست و مرجه زیراوست از افلاک و عما

۷۲
جمله از و بیدار آمده اند و غایت قوت با دست پس صانع عالم ما بام **قوله**
همه چون او یک ره و یک خوی مالکم من الهه عیسری کوی
یعنی چون و چون همه یک خود بودند و گشتار ایشان همه چون و چون
بود که قوم خویش را میگفت که شمارا جز از من خدایی بگرفت **قوله**
سج نامه خوانده زیشان کس همه عنوان نامه دیده و بس
یعنی همه ایشان صنع دیده اند و بصانع نرسیده **قوله**
همه رانست کرده سودا پر جنبش سایه قباله رز
بکلیدی دری همه دادند بکلامی سبزی می دادند
یعنی از غایت جهل نمیدانستند که چه میگویند چه میکنند **قوله**
هره بر عوض در پی هستند و آنکه از روی لاف می گفتند
کاکه مار انیاف خر کم نیست و آنکه زن شهریت مردم نیست

یعنی مهره چهل نبوض در معرفت می شستند و میگفتند که انکه ما را
نیافت جز کم نیست و انکه از دین و کیش ما نیست مردم نیست **قوله**
خون از انجای رخ بریدم بدگر طایفه کنه کردم
صفت فلک شتری و مریان یعنی خود نمایان
مردمان دیدم اندر و جمع روشن تره دات خون شمی
اصل خود را فدای خود کرد خوشتن را غذای خود کرد
یعنی ایشان در اصل جو نور شمع بودند اما خوشتن را آلوده
ساخت و تیره کردند **قوله** نشان زیر و دل زبردیدم
قبشان روی یکدیگر دیدم یعنی باطن ایشان ظاهر گشته بود
و ظاهر و باطن و سرکاری که کردی از برای رویت آن دگر
کردی نه از برای خدای **قوله** آفتاب زمره دادی

کوه سری را بمن دادی یعنی آفتاب اخلاص را بر زمره ریا
دادی و کوه و فارا بمن مواد دادی درجه مخلص سمجود درجه آفتابست
و درجه مرا سی سمجود درجه زمره با آفتاب و مهر با کوه **قوله**
بسته بر خود ز غیش عافیتی همه پیرایه های عاریت
یعنی از برای زندگانی خوش در میان مردم جمله پیرایه های عاریتی را
بر خود بسته بودند یعنی بدان قانع بودند که مردم ایشان را مدح گشتی **قوله**
باد و معشوق ناز میکردند بدو قبله نماز می کردند
یعنی کار ایشان هم با خدا بود و هم با خلق و ایشان را
دو مقصود بود یکی رضا و یکی ریا **قوله**
شمع بودند سر یک اندر سو از درون پنبه از برون سوز
یعنی ایشان جو شمع بودند لیکن مایه نور برون پنبه اندرون پنبه

سر آینه که شمع بود و در میر و بچین کار مرایان چون از برای
خلق بود تا مگور بشن نبود **قوله** آن مکان چون بدیده سپرم
رخت زنی منزل دگر بدم **صفت فلک زحل و معجیان**
و خود پرستان **قوله** دیدم از روشنی معاینه من
منزلی بر مثال آینه من مراد فلک زحل است **قوله**
اندر و صد نه از حور او شس تر و تابان بی آب و آتش
یعنی اندر فلک زحل صد نه از یگور و آبی تازه بودند لیکن از آب
و تابان لیکن نه از آتش و همه بخوش مغرور از کمال خود بینی **قوله**
همه در کام دل موافق خوش همه معشوق خوش عاشق خوش
یعنی هر فعل و قول که ایشان را خوش آمدی آن کردی و همه خود را
و خودی خود را دوست داشتی **قوله** همه از مردمان جدا مانده

۷۸
همه در بند خویش و امانده همه را قبله هم بر ایشان بود
همه را قبله هم در ایشان بود یعنی در باطن خود خود را قبله ساخته
بودند و بر ظاهر خود از آن سبب بوسه می دادند **قوله**
همه در رای خود سیاه زاده بوسه بر پای خود سیاه دادند
یعنی همه بر ظاهر و باطن خویش عاشق بودند **قوله**
از خبر نه از سر معاینه قله شان کشته روی آینه
یعنی دیدهای عیان ایشان کور بود و دیده صورت ایشان
قبله ایشان شده بود و بشیدن قناعت کرده بودند خواه را
و خواه دروغ و از آن خبر ایشان را روی آینه کشته بود که
در وی نگریذی و میکشیدی که حقیقت اینست که از من خبر نباید **قوله**
قبله شان نور بود و یک اسفل دیدشان چار بود و یک احوال

یعنی قبلشان نور بود یک سر کون از زیر دیده شان چهار بود
از جهت احولی که احول یکی را دو بند و دورا چهار **قوله**
سر کرا قبله آینه چنیت بی گمان پشه خویش تن منی است
و آنکه را آینه یقین باشد کرچه خود بین خدای من باشد
یعنی چون در یقین نکرد در حقیقت خود مکر بسته باشند در مجاز **قوله**
پس که شستم هر دو روشن من زن چمن مثل و نه ارچین
صفت فلک البروج و صفت مقلدان که در عالم ملکوتند
چون بدیدم نماز کونه نماز سپر خود را سوال کردم با
یعنی چون بدیدم نمازهای روحانیان از معرفت و حکمت پر خود را سوال کردم **قوله**
کین کدامند و پاشان چیست زن تعبیدستان در چیست
یعنی ایشان کیند و قدم سمت ایشان بر چیست و ازین عبادت بدیشان

۷۸
چست **قوله** بس کوروی و در با و خوشند
زمره طبعند و آفتاب و شد یعنی ظاهر و باطن ایشان
چون آفتاب و زمره است **قوله** گفت اینها که خوب چه ترند
چشم زخم جمال بوالبشند یعنی چشم زخم جمال آمد یعنی نفس
کل در پیش او داشته اند تا چشم بحال و کمال او نرسد **قوله**
در چه مسعود روی منحوسند و در چه مطلق نهاد محبوسند
یعنی اگر چه ظاهر روی ایشان میگوید باطن ذات ایشان
منور الایش تقلید دارد و اگر نهاد کشاده دارند که از طباطب
و افلاک بروند منور باز و استگنا دارند درجات **قوله**
گاه مشغول و گاه معذور گاه محنت و گاه مجبورند
یعنی گاه مشغول معرفت و حکمت و گاه معذورند از آنکه روی

و نشان هنوز بعالم افلاک و طبایع است و گاه مختارند که رویشان
ایشان جهان بود که خواستند و گاه مجبور که نتوانند براد خود را **قول**
بر همه مشکل آفرینیشان قلمه کشته حد پیششان
هر چه نزدیک آن صف از دنیاست همه زندان هر یکی زینهاست
بدانکه در عالم روحانی مقاماتست بعضی بلند و بعضی پست و بعضی
میانه و آن مقامات نه مکانیست بلکه مقامات معرفت و حکمت است
هر که محقق تر مقام او برتر و هر که معرفت و حقیقت او کمتر مقام
او پست تر پس قلمه معرفت هر یک بنسبت با آنکه از وی زیاده است
در پیش زندان وی بوده و همان نهایت پیش وی قلمه وی
و جای وی بود که از وی در گذرد **قول**
بامنی شهرشان طلب چه کنی در بهشتی حدیث شکر کنی

۸۰
یعنی نسبت من و ایشان نسبت بهشت و نیست **قول**
تو جوهر دان کشیده بهمت باش و اندرین ره بلند بهمت باش
یعنی جوهر دان قوت روحانی را کشیده دار و جهان کن
که بهمت تو بلند تر از آن همه بود **قول**
هر زمان آتشی می افروزد قلمه و قلمه جای را می سوزد
یعنی هر زمان در دل و جان آتش عشق می افروزد چنانکه هر قلمه و قلمه
جای را که دون حقیقت بدان بسوزنی تا قلمه تو بحر حق جری **قول**
خاصه این منزلی که در پیش است ده زن صد هزار درویش است
ساختن منطبق مواش درست قوت صد هزار عاشق است
یعنی این منزلی که در پیش است صد هزار درویش را راه زد
زیرا که چنان پنداشتند که و رای آن منزلی دیگر نیست

در و فرود آمدند و هم در آن نقصان نمایند و آن نقصان حجاب
 ایشان شد **قول** منزه دلربا و جان آویز
 مردمانی در و نگار انگیز یعنی آن منزلیست که از خوشی
 دلها را باید و از حسرت می در جانها آویزد و لیک با این همه در و مردمان
 که خیال علم حتی دیگر باره در دلهای نگارند **قول**
 شاخ کاجار سید سرسهند مرغ کاپنج ابریز بپزند
 خون بددی کابست مکن غم بودن در و درست مکن
 پای برفوق استقامت زن و آتش اندر تن اقامت زن
 یعنی پای همت برفوق راست ایستادن خود زن و آتش
 اندر میقیم شدن یعنی از و در کرد **قول**
 همه اندر زن ترا ایست که تو طفل و خانه رکن است

یعنی وصیت من ترا همه ایست که میگویم که تو نور طفلی یعنی ناقص
 و این خانه رکن است و پریش نباید که ترا بفرماید و از راه ببرد **قول**
 کردانی مکه کن از دورش تا بمانی بحیرت از نورش
 بگرستم ز روی تعظم دیدم از نور پاک اقلیمی
 من و او زود نزدش اندم خیره در نور او فرو ما ندیم
 یعنی من و پیر چون در آن شاه نگاه کردم براق عقلی را بر این خستم
 و بر اندم شب تاب نزدیک شاه در و نظر کردم از آن انوار میخیزد و ما ندیم
صفت فلک الافلاک یعنی نقش کل و صفت روحانیان
 دیدم آن پادشاه چون را علت اختران و کرد و زرا
 عالمی عبادی خردمندی خوش حدیثی و یک پیوندی
 یعنی دانایی و دادگری و عاقلی و خوش سخنی و یک پیوندی و با این

این مدح است که در او آمده است

همه محتاج عقل گشت **قوله** صورتش علم و خویشتن داری
 سیرتش را پیش و کم آزاری یعنی ظاهر نفس کل داد گشت و خویشتن
 داری بقل و معرفت و باطن او همه شادی بقل و معرفت و کم آزاری خلق
 مرجع نورهای عالم خاک صدف کو مرآت پاک
 یعنی جای بازگشت روشنیهای عالم خاکست که جمله نفسهای جزوی
 که درن جسمهای خاکند عاقبت الامر بازگشتشان بدو خواهد بود
 زیرا که ایشان اجزای دید و احراز بکل خود با جزا کردند
 و نه این نفس کل صدف جو مرآت پاک است **قوله**
 درک و سچ حد و قسمی نه مبصر و سچ حس و جسمی نه
 یعنی دریابنده و اورا سچ گرانه و بخشی نیست چنانکه نفسها عاقله
 جزوی را و او پناست و اورا سچ حس و جسمی نیست زیرا که این

قوله

همه اجسام را بود و او روح محض است و هیچ گونه جسم و جسمانی
 نیست و سچ جسمی دنیای **قوله** سخت بسیار بخش لیکن علم
 سخت بسیار خوار لیکن علم یعنی بخشد و خور و لیکن بخشش او
 عقل و معرفت و خورش او علم و حکمت **قوله**
 که به بسیار خوار و نادانست ادب و بی پیش خورد به دانست
 به اصلاح صورت من تو او یکی بود یک رویش دو
 یعنی از برای مصلحت ما او یکی بود و لیکن دوروی یعنی دو
 قوت داشت قوت عالمه و قوت عالمه قوت عالمه بسوی پدر داشت
 و از وی استقادت میکرد و این قوت که با عالم صورت ما داشت
 بدان ما را فواید میداد تا مستفید می شدیم **قوله**
 روی از هر علم سوی پدر روی از هر فعل سوی صورت

آن یکی پر ز کوشش از موش وین یکی پر زبان و لیک از نوش
 یعنی آن یکی روی که سوی پدر داشت همه پر از کوشش بود و لیکن
 آن کوشش او از موشش بود و آن یکی که سوی عالم صورت داشت
 بر زبان بود و لیکن آن زبان او از نوشش **قوله**
 در یک حال از آن دور وی گفت هم سخن کب و هم سخن پدرت
 یعنی در یک حال از آن دور وی بگفت همچو کل که شکفت یعنی از یک
 روی که سوی عالم صورت داشت با آوردن آنگاه با ما سخن گفت
 و از ما سخن پدرت یعنی هر چه سوال کردم جواب با بصواب داد **قوله**
 پیش او از برای کسب شرف زده چندین هزار عالم صیف
 یعنی چندین هزار تنوس عاقله صف زده بودند در پیش او
 و از وحمت و علم میاموختند **قوله** همه بی دست و بی قدم بودند

همه بی کام و بی زبان گویان همه از حس و خیال برون
 همه با تکی و بی چگونه و چون یعنی همه روح محض گشته بودند
 و ازین پنج حس ظاهر و پنج باطن بی نیاز بودند و مستغنی به پنا
 حق تعالی بنا گشته و بشوایی او شو و بگویایی او گویا و بدانمایی او
 و انا و بتوانمایی او توانا و بخوانمایی او خوان و ببقای او باقی **قوله**
 همه را قلبه بر حجت خویش همه را دیده سوی علت خویش
 یعنی همه را دیده بر فطرت تحسین بود و دل و دیده سوی علت خود یعنی
 قلبه او بود تبارک و تعالی و همه را جان و دل و دیده سوی او بود **قوله**
 یک صفش روان مر حومان خیشان دیدهای معصومان
 یعنی یک صف از جمله صنف مذکور آمرزیدگان بودند از پاک
 و طهارت و خیمهای ایشان دیده ارواح پاک بود **قوله**

یک صفی ساکنان و قیاسان تارک بالهای قدیان
 یعنی یک صف دیگر زاهدان و عالمان بودند و براتفاق است که
 در زیر ایشان بود و پیرایه و شکاکان مقرب بود **قول**
 هم در و صادران کشور غیب هم در و واردان شکر غیب
 یعنی آنها که باز گردیده بودند از عالم غیب آلت و آنها که آینه
 بودند همه در وی بودند **قول** هم در و عالمان صورت شرع
 هم در و عالمان صورت فرع یعنی آنها که شرع را طاهر گردانیده
 و آنها که عمل کسبگان یعنی نشان صورتهای جسمانی همه در وی بودند **قول**
 یک صفی ساکنان و پنده در در خواشان کوینده
 یعنی یک صف آرام گیرندگان بودند یعنی بذات خوش ساکن و پند
 یعنی تقوت حکمت و معرفت رونده و در دیگر صف خاشان یعنی

کام و زبانان و کوینده معرفت و حکمت و علم و عقل **قول**
 هر یکی در نطق می کشید با من و او بخلق می گفتند
 کین همه تعبیه زهر شماست مرد و باشید شهر شماست
 یعنی با ما می کشید که این دانشها که در پس این پردا تعبیه میکنم
 همه از برای شماست تا کار عالم صورت شماست کینم مرد و اینجا
 باشید که این نفس کل هم شهر شماست زیرا که روح از اینجا
 بیدار آمده است **قول** کیسه خواستم که بر دوزم
 باشم آنجا و دانش آموزم نزد آن قوم خواستم تنم زد
 پیر در حال با یک بر من زد که گفتم ترا که چون او باش
 مختصر چشم و بد پسند باش یعنی هر چیزی دون که چشم تو آنرا
 بند نخواه و مرد و من را میسند **قول**

که چه زن سود برورشند دانکه زان سودمقدر عرشند
 یعنی ایشان را روی با عالم سفلیست و روی باری تعالی برکدر
 و بتردیک عقدهای کرد و دنی شو که همه روی باری تعالی است **قوله**
 در محیطی بگردجوی پیوست آب داری خاک روی مشوی
 یعنی این نفس کل که تو در روی جویت نسبت با عقل کل و عقل کل
 و ریاضت نفس کل نسبت با عقل کل جو خاکست و آن آب کرد
 جوی و خاک کرد و خود را بد ریاء و آب رسان **قوله**
 ناقصی از شے تمامه را عبره کن عالم اسامی را
 خون پدر داری از پسر بگرد بر لب کوثر آب شور مخور
 مراد از پدر عقل کلست و از پسر نفس کل و از کوثر نیز عقل کل که
 او خون رودیست از رودهای هشت و نفس کل با وی همچو آب شور **قوله**

که چه حرج و زمن ممالک است انکه استاد اوست ملک است
 از پی صیت قبل و قالی را چکنی ملک بی کالی را
 شهر پر دوست خواسی آنجا پوی مغربی بویت خواسی آنجا جوی
 از پی انکه اصل بنش اوست ملک کل آفرینش اوست
 یعنی از برای انکه عقل کل اصل بنش است که همه چیزها بواسطه
 او دیده و دانسته شود و همه چیزها را بحیثیت دیده است با حرم
 پادشاه جمله آفرینش و آفریدگان اوست و هیچ کس را بر وی
 پادشاهی نیست الا باری تبارک و تعالی را که مبدع اوست و او را
 از خود بدید آورد و بی واسطه **صفت عقل کل و صفت کرد و بیان**
 پادشاهی که بعد کن کان است اصل کون و تاج کان است
 یعنی عقل کل پادشاهی است که بعد از امر باری تعالی که گفت بباش **بوده**

اوست و اصل همه بود و بود با بواسطه اوست **قوله**
 پادشاهی که امر بنیت اوست راعی راعیان رعیت اوست
 یعنی عمل پادشاهیست که فرمان حقیقت صفت اوست و کنه بان
 کنه بان که نفس کثرت که او کنه بان کنه بان افلاکست رعیت
 تحت فرمان و تحت فرمان اوست اصل قرآن و اهل قرآن اوست
 یعنی در زیر فرمان باری تعالی اوست و تحت نرسیم اوست زیرا که
 فرمان حق بدو فرود آید و حقیقت قرآن و اسرار آن هم اوست
 زیرا که باری تعالی اسرار قرآن حکم است و ارباب موحه است **قوله**
 برتر از عایت تائی اوست خانه دفتر الهی اوست
 یعنی او بلند تر همه عالم است و سچ چیز از عالم بروی محیط مگرد
 و عمل کل قلم الهی است و نفس کل که اورا لوح محفوظ گویند دفتر او **قوله**

قوله

ملک خویش را فرمان اوست زانکه در ملک خویشتن دان **قوله**
 یعنی پادشاه خویش را فرمان اوست از برای آنکه در پادشاهی
 خویشتن شناس اوست یعنی جان دانا گشته است از تعلیم باری تعالی
 و تبارک که سچ چیز بروی پوشیده مگرد و زیرا که فیض حق تعالی
 همیشه بدو میرسد و هر لحظه صد مرتبه معرفت و حکمت او را از حق تعالی
 حاصل می آید و از برای اینست که در ملک باری تعالی دانا می گردون **قوله**
 سچ پس را بر و بدایت نیست ملک او را جو او نهایت نیست
 او و ابداع تا به سوختند در دروازه عدم بستند
 یعنی او و امر باری تعالی تا یکدیگر سوختند در دروازه نیستی بستند **قوله**
 مقصد عزرا و لیا با او شد و داد انبیا با او
 یعنی عزرا که اولیا را بود و عدلی که انبیا را بود و همه از او

قوله

سنگ خواش زنگ خواش پاک بارکاش ز بارکاش پاک
 یعنی هر یک خواشی که او را است از یکدگر پاک ترند و همچنین
 بارکاش یعنی همه بنفس خویش پاکند **قوله**
 واجب نطق و کاتب نشود مبدع امر و مبدع مأمور
 یعنی نخبه سخته سخن اوست و منشور حرکت بدست اوست و زبان
 و فرموده را او بید آورد **قوله** نه جوافلاک و انجش انجام
 نه ز بر جنش و نه زیر آرام یعنی با افلاک و کواکب نماید که او را
 نهایت و پایان نیست و او را از بالا جنش و از زیر آرام نیست **قوله**
 ساخته امر باری از بختش از ازل تاج و از ابد تختش
 اشارت باینکه وی ازلی و ابدیت **قوله**
 با چنین قدرت و کمال قدم همه لطف و تواضع است و کرم

که چه معلول علت سخن است و چه خاموش تر جان کن است
 یعنی با وجود آنکه معلول حقست علت سخن اوست و ازین
 جهتست که با وجود خاموشی تر جان کن است **قوله**
 پرده دارد از شرف در پیش زیر پرده یک جهان درویش
 یعنی هیچ صف نیست از ارواح پاک الا از در عالم پاک جاست
 و مقامیست و مقام بعضی فوق مقام بعضی پس پرده اشارت
 بدین مقامات و درجات روندگان که بحسب همت و معرفت متفاوتند **قوله**
 صف اول که پرده عین اند در خوابات قاب قوسین اند
 نخستین صف ایشان که پرده عین اند در مقامی اند که از خوابات
 قاب قوسین گویند و از برای آن خوابات گویند آنرا که هر که
 بدانجا رسد دو جهان و مرجه در دست همه پاک در باخته شد

خاکه کسی در خرابات رود و مرجه با وی باشد در باز دو قاب قوسین
 از برای آن گویند که خان نزدیک گشته باشند باری تبارک و تعالی
 که دو گمان بهم باز نمی و این مثلث است که عرب زده است که چون
 دو دوست در دوستی کمال کردند آنگاه دو گمان بیارند و بر هم
 و گویند که منتهای مابیکدیگر خان نزدیک شد که این دو گمان **قوله**
 گاه در علت مجاهده اند گاه در محبس مشاهده اند
 یعنی این ارواح گاه در کوشش آموختن علم و موقوفه تا آنچه بداند
 بدانند و گاهی در محبس مشاهده اند تا در جمال و جلال باری میگردند **قوله**
 گاه در سکر و گاه در صحوذ که در اثبات و گاه در محو
 یعنی گاه درستی اند از جمال و جلال دوست و گاه در شیاری اند
 در پرورش علم و حکمت و گاهی درستی اند که با خودند و گاهی

در پستی که دوست ایشان را فرود گیرد **قوله**
 همه بیاوده اند و هم مستند زانکه هم نیستند و هم مستند
 یعنی همه بیاوده موقوفند و هم مستند و آن زمان که اقیاب جمال
 بر جراع جمال ایشان تاب نیست شوند و چون حجابی در پیش ایشان
 در آید مست شوند زیرا که چراغ در تاریکی روشنایی میسر **قوله**
 کرده بر ذات ایشان نمرار عمل نفس ندان کارگاه ازل
 یعنی این عقدهای روحانی که در عالم عقل کلند نفس ندان کارگاه
 از پی در ذات ایشان نمرار عمل کرده اند یعنی بدیشان معرفت
 چیز نایمی نمایند و ایشان را علم و حکمت می آموزند **قوله**
 پس توان پاکاه بکداری سر بدن کلبه فرود آری
 خنری بر سر جلیت نه رخ سوی بارگاه خلعت نه

یعنی بر خیز و پای سمت را بر سر آفرینش نه و روی دل را
سوی بارگاه خلعت نه یعنی باری تعالی **قوله**
خسری در سوال تانوشی باجوی در جواب تانوشی
سمت از کعب او چونو کردم باز از انجای قصد او کردم
ان مکان بر دلم خود شمش شد در زمان من مانند او من شد
یعنی من از میان بر خاستم و پر بجای من ایستاد **قوله**
چون از ان اصل و مایه فرود شدم طفل بودم منوز مرد شدم
یعنی تا اکنون طفل بودم و نادان و استادم من پر بود اکنون
من و استاد یکی شدم مرد گشتم **قوله**
چون در شکل گشت پیادم رخ در باره سوئی دادم
سالها گشتم از برای نظر کرد ان پرده های پنهان و

یعنی از برای نظر در عجایب ان عالم بزرگ **قوله**
گاه دل شمع راه غیرت بود گاه جان غرق بحر حیرت بود
یعنی گاه دل شمع راه غیرت بود که در سوزش بودی از غیرت انکه
کس از من بلند ترست و کاسی جان من غرق شود در دریای
سرگردانی که منی خواستم که چلو کنی خود را و آن علم بدانم **قوله**
که ببنواد و که بیادیه که بنزد و کس و که بهاویه
یعنی گاه با بادانی معرفت و که بوی رانی فکرت کاسی بهشت
نعت معرفت و کاسی بدو رخ محنت جهل **قوله**
گاه کردی مرا جو سیر نیاز گاه در پرده ماندی چو پنا
یعنی گاه مرا از جمله پرده ها برون بردی و یک تو کردی چون سیر
نام معرفت یکه حاصل گشتی و کاسی در پرده بی معرفت

و نادانی و نادانی چون پاد **قوله** گاه از لطف بسطت شدم
گاه از خم قبض پست شدم یعنی گاهی از فضل خوش من نظری
کردی تا حمله پرد تا از راه من برخاستی خاکه من در جمال او
متحیر بماندی و گاهی نظر از من باز داشتی تا دیگر باره در پرده نادانی
خود بماندی و از بلندی پستی افتادی **قوله**
چون ازین دامها بریدم من نیکی پرده در رسیدم من

صفت ساکنان طریقت

ساکنان دیدم اندر و پویان رب زدنی تحیر اکویان
منه در پستی بقوت مست قایل و قابل و الس
یعنی آن همه ساکنان در قوت مستی و روشنی او نیست گشته
بودند همچو چراغی تاریک در مقابل آفتاب و هم بد پرده و هم

کوینده بلی و الس بودند **قوله** جسمشان تا ولایت ادم
رسمشان تا نهایت عالم یعنی ظاهر صورت ایشان تا ولایت
ادم بشن نبود یعنی از زمین تا ملک البروج و رسمشان
یعنی سر حقیقتشان تا نهایت عالم یعنی عالم روحانی محض که از
خود نهایت نیست **قوله** در بنا از بنا فاشته
از چرا و ز چون جدا گشته یعنی در عالم بنا از پر تو نور باقی
چون چراغ در نور آفتاب فانی گشته و از خون و چراغ اکشن
جدا گشته **قوله** جسته از چک خدمت حیوان
رسته از تنگ قدم حدشان یعنی از آن جسته بودند که ایشان را
خدمت نفس حیوانی و قالب جسمانی باید کردند و از تنگ آن
رسته بودند که این قدیم است و آن محدث **قوله**

نشت گشته همه ز غیرت مست علم بی نیازی اندر دست
 یعنی از غلبه نورستی همه نیست گشته بودند و همه را علم بی نیازی
 از آنچه مادون حقت در دست **قوله**
 خمشانی ز جان باین تر ترشانی ز شد شیرین تر
 معکف در سیرای راز همه پرنیازان بی نیاز همه
 یعنی همه پرنیاز بودند بحق و بی نیاز از خلق
صفت ارباب توحید و عبودیت
 صف دیگر که خاص تر بود بی دل و دست و پا و سر بودند
 یعنی تمام حق گشته بودند **قوله** فارغ از صورت و مواد
 برتر از کثرت تضاد همه جسته از قسمت مابین الوف
 رسته از زحمت حدوث و عود یعنی از قسمت حساب که آزا مابین

قوله

۹۱
 والوف کویند جسته و از زحمته و حرفها او دیده رسته و همه محض حق
 مابعدناک اجتهاد همه ماعرفناک اعتقاد همه
 یعنی اجتهاد همه آن بود که چون در جمال و جلال حق می گردیدند
 می گشتند مرکز پرستیدم ترا خاکنه سزای پرستش تست
 و چون در تحیر معرفت او بودند می گشتند که مرکز ترا نشا حیم
 سزای تست **قوله** بنده لیکن جو سایه غفا
 زنده لیکن جو صحن صفا یعنی همه ایشان بنده بودند لیکن
 خاکنه سایه سمرغ که مرکز کسی از نشان مذا و مدید و همه زنده
 ولیکن چون مگر کوه که شنوایی و گویایی او بد بگیری بودند بخود **قوله**
 جسم محدث بنیده چشم یک علم آدم نخوانده علم یک
 یعنی مرکز یکی از نشان جسم محدث بنیده بودند و مرکز علم یکی از نشان

علم آدم خوانده بودند یعنی ایشان همه منزله بودند از ترکیب جسم
 و جسمانی وینه نیاز بودند از علم صورت و اسامی **قوله**
 خورده یک باده بر رخ ساقی مرجه باقیست کرده در باقی
 یعنی همه مد موش جمال او گشت و مرجه غیر اوست ترک آن گشت **قوله**
 جان و دوشان بارگاه عدم خفته پوشان خاکگاه قدم
 همه از ناوک بلا حسته همه از نیک خویش و ارسته
 یعنی همه از تیر بلای قنای افلاک و طبایع حسته بودند و از نیک حدو
 و قنای خوش و ارسته **قوله** در کمال مقدر تقدیر
 چار بکثیر کرده بر بکثیر یعنی در کمال بزرگی اندازه کپیر
 همه اندازه را چار بکثیر کله بر بکثیر کرده بودند **قوله**
 طوق دارانش نهشته ز شوق فلک احکام کله بر طوق

یعنی کسانی که طوق عبودیت او بر گردن داشتند از شوق او
 بر طوق بندگی خود نهشته بودند فلک احکام کله یعنی حکم تراست
 و ما محکوم تویم **قوله** ساخته مر یک از میان صغیر
 از قل الله ثم در هم پر یعنی مر یک از ایشان از میان دل
 و جان از قل الله ثم در هم پیری ساخته بودند یعنی خدا را
 گرفته و مر چه دون اوست و زو که اشته **قوله**
 یفعل الله ما یشاء من موش ساخته بنده و ار حلقه گوش
 جان ایشان میان آن کسرا دفتر نقش انتم العفرا
 یعنی جان ایشان در میان تو انکمران دفتر نقش انتم العفرا گشته
 یعنی بر نهشته که شما نیازمندید یکی تو انکمر که او بی نیازست **قوله**
 همه از روی افتار و وله لاشده در کمال لا الله

یعنی چون جان و دل ایشان همه از حق بود و ایشان همه مفلح بودند
 بنحیثان همه بحق دادند و ایشان در میان نیست و ناچیز شدند **قوله**
 نور دیدیم در و رونده یک به جو مای رونده بر فلک
 که پیچ کرد از آن مسافت دور خفته شان تابش او بر پوش
 یعنی در میان آن صف خاص نوری دیدیم رونده به جو مای
 که بر فلک رود **قوله** پیش روی آوریده راه درست
 قلبها کرده پاک از پس پشت یعنی راه راست و درست در پیش
 روی آورده بودند و قلبها را همه پاک از پس پشت افکنده
 چون افلاک و طباع و مانند آن **قوله** پیش او رفته کشاده میکرد
 و اصنیار ایاده میکرد یعنی پیش آن نور که روی راه آن
 نور کشاده میکرد و برگزیدگان را از برای او پاچه میکردند

من در آن ره روان آن منزل خیره ماندم نه دیده ماند و نه
 حواسم تا در آن طریق شوم تا مگر زان یکی نوبت شوم
 عاشقی زان صف سقیم صحیح چشم اند خوشش یک فصیح
 دست بر من نهاد و گفتم ایست اندر صف که جای جای تو
 ای پرواز بر پریده بلند خوشتر را را با شمرده زبند
 یعنی آن عاشق دست بر من نهاد و گفتم در صف عاشقان
 ایست و از اینجا برو و نه که آن جای جای تو نیست و ای
 پرواز بر پریده و بلند شده در عالم عقل کل و خوشتر را
 از جمله و شگفتان و رستگاران از بند جسمانی شمرده **قوله**
 باز پرسوی لایحوز و یحوز رشته در دست صورت سنوز
 یعنی دیگر باره سوی عالم یحوز و لایحوز باز پرسیرا که رشته

تو نمود در دست صورت **قوله** تا تو در زیر بند تا سلف
نخستین شکل تکلیفی یعنی تا تو در زیر چپار طبع مرکبی
و زیر فرمان شریعتی درین مقام شواپه بودن **قوله**
پس بدین روی رای توانی شرع را پشت پای توانی
یعنی تا ترا شرع بر سرست ترا بدین روی رای توانی زد که رای
زدن محال باشد و شرع را از پشت افتادن ناممکن
ترا چاره جز این نیست که بعالم صورت باز گردی تا آنگاه
که از بند صورت طبعی بر بی گاه **قوله**
که در آن عالم از روش گشایش است چون بر سر ولایت چشایش است
یعنی در آن عالم سفلی روشش مرکز ممکن نکند و الا بکشش
و چون از عالم گشایش بیرون آیدی این ولایت ولایت چشایش است

زیرا که عالم چشایش عالم صورتست و عالم گشایش عالم حقیقت **قوله**
خود بخود رده بدوند اندکس رسته شش خاص وحدت آمد و بس
یعنی هیچ کس رده بخودی خود از آن عالم بدین عالم نماند و رسته
اشخاص آن جهانی وحدت این جهان آمد **قوله**
رسمای تو آنکه آن نورست یک نزدیک بس دورست
یعنی رسمای تو آنکه آن نورست که می بینی و یک نزدیکست
تو از روی صورت یک بس دورست از تو از روی معنی **قوله**
اورماند ترا بکثرت خویش اورماند ترا بنظرت خویش
پی او دار تا بحدق رسی دم او دار تا بصدق رسی
یعنی قدم بتمت بر قدم او نه تا بدانش حقیقتی رسی و خویش را
سوی دم او دار تا بعالم درستی و راستی رسی **قوله**

کوست از دیده حقیقت و صدق رسیده صدقا بمقتضی صدق
یعنی اوست از دیده حقیقت کمال عقل و منهای دوستان
بمقتضی صدق یعنی بدان تمام راستی کردن که بخیر حق دیگری بود **قوله**
این همه زشت بود و نغز است و من همه پوست بود و نغز است
یعنی هر چه دیدی جمله صورت بود معنی محض اوست **قوله**
او تواند نمود مر جازا بی نماند حروف و از ا
یعنی جازا او تواند نمود بی پرده صورت و حروف
معانی و اسرار و از ا **قوله** کاندین روزگار سالک است
چشم باز اندرین ممالک اوست یعنی اندرین روزگار پیش رو
اندرین اوست و چشم کشاده یعنی چهره را بکمال بشاخص
اوست و مراد از ممالک افلاک و غایب و طبایع است **قوله**

۹۰
گشتم آن نور کیست گفت آن تو بوالعفا خیر محمد منصور
یعنی محمد بن منصور البصری رحمه الله علیه **قوله**
آنکه خواند شاعرش خوانم و آنکه دانست ساحرش دانم
تا خود کوه سر سخی نیست بخدای ارکس چنین گشت
تم الکتاب و الحمد لله

دستور نامه
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

کتابخانه مرکزی
دانشگاه تهران

۱

نرازی نباشد ز صفت بدیح خطای ما در نذر ای سنج

| | |
|---------------------------|----------------------------------|
| الی معول بطاعت نه ایم | ولی نا امید از شاعت نه ایم |
| الی بانا پس باکان خاص | زاد بار نشی بهی حلاص |
| غان عنایت ز ما بر میج | که ما جمله سیجیم و گمتر زیج |
| مرا ای همه تو ز من دور دا | و اگر ز لثی رفت مغرور دا |
| در غم خبان بر کن از حب ال | که در وی مکنجید در کفر قیل و قال |
| الی نیارم که ماری تو ش | الی نباشد نزاری تو سی |

نزاری یا کنه کاران درای
نکرد قبول و عمل ما ک باش
ز باکان و با کینه کان بر سر
تا خرباشش مکن خاک باش

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| قل الحمد لله نزاری قتل | خداوند جزو خداوند کل |
| خداوند امر و خداوند خلق | از دو بدو قطع و نوند خلق |
| برارنده خیمه بی طناب | خود زنده چشمه آفتاب |
| بدو حرف نه طاق در سمره | بکن کبند شط زمره |
| ز عقل ابتدا کرده ابداع را | ازو نفس و نه نش اطباع را |
| سیولی و ارکان و انواع و جنس | بناتی و حیوانی و جن و انیس |
| خ کزین کرد و نه انچه ارکان است | وجود محمد علیه الصلو |
| سط زمین و بساط زمان | نهایت و غایت کون و مکان |

نزاری یا کنه کاران درای
نکرد قبول و عمل ما ک باش
ز باکان و با کینه کان بر سر
تا خرباشش مکن خاک باش

نزاری یا کنه کاران درای
نکرد قبول و عمل ما ک باش
ز باکان و با کینه کان بر سر
تا خرباشش مکن خاک باش

که از خود برون آمدی باک نیست
 که در بخودی آتش و خاک نیست
 نه باد می نه آتش نه آب نه خاک
 همه نور محضی همه جان پاک
 من و تو غمازیم و نفس آفتاب
 تو از شش ما بری بر افکن تا
 جواز خوشن باز بردا خستی
 مکان سدره المشی سستی

این بیت را در
 کتابی که در
 دستم است
 در باب
 صفات
 حق تعالی
 نوشته است

این بیت را در
 کتابی که در
 دستم است
 در باب
 صفات
 حق تعالی
 نوشته است

این بیت را در
 کتابی که در
 دستم است
 در باب
 صفات
 حق تعالی
 نوشته است

نیارم کرمش غمان استوار
 چرا بر مرکب فکر کردم سوار
 مرا می رباید به یکبارگی
 سر از هر طرف می کشد بارگی
 چه عالم که از خود برون میرد
 مرا خود ز عالم برون میرد
 بدو یک را اول و آخری
 سخن باطنی دارد و طاسری
 جعل از کلماتش ندارد نصیب
 زکن کس کند در عطار طیب
 بین چشمه خضر من درودا
 اگر در سیاه نیست آب حیات

که خضر از من چشمه دادند
 تو هم زن سیاهی طلب کن پیاب
 غلط میکنم از سیاهی محوی
 اگر چشمه خواستی بی خضری
 خضر را طلب کن که آب حیات
 از دوازیایی نه از ترهات

یکی پیر میر طلب ای جوان
 که راه از منی پیر برون توان
 بدو زمام و برون شورو
 نداری و اگر کار با منک و
 به تسلیم او چون مسلم شوی
 نمودار پسر دو عالم شوی
 نشو بی رد غول و سوسن
 باشوون خربط مشو در جوال
 مکن اقدار جز بر د خدا
 قیاس تو غولست فی متدا
 کسی متدا در امانت نکوست
 که نور خدا در دل پاک است
 تو از نور یابی بجات ظلام
 تیج مدان نور کن واسم

در این کتاب که در بیان
 احوال و عیال و عیال و عیال
 و عیال و عیال و عیال و عیال
 و عیال و عیال و عیال و عیال

در این کتاب که در بیان
 احوال و عیال و عیال و عیال
 و عیال و عیال و عیال و عیال
 و عیال و عیال و عیال و عیال

در این کتاب که در بیان
 احوال و عیال و عیال و عیال
 و عیال و عیال و عیال و عیال
 و عیال و عیال و عیال و عیال

در این فصل بخشنده دین و داد
 سه بودند از ایشان یکی از قضا
 بنام او این سرور را بی شکر
 جوگر و نذر غنوان شهاب
 بر رسم جوانان نو خاسته
 باب زرا لوده و امان دست
 جو خود بوده بودم در آن کار کرد
 کند ز کرد در خاطر مردم بارها
 که از بهر فرزند فرزند نهال
 دستور خوانند و در اینها
 در این فصل بخشنده دین و داد
 زوار القاشد به دار البقت
 نذر آخر و حق فرزند ما
 بوی سماع و نشاط شراب
 غریب خانه خلوت را بسته
 ز من محتر بوده محمود دست
 یک ده نهار ستم انکار کرد
 وزان بود بر خاطر مردم بارها
 بدون ادرم دقری حس حال
 اگر تحت دستور باشد دادم

شراب انگلی اب شریست شور
 بزمی که شد قه اکیه مست
 حرامست ازنی بگویم که نیت
 حرام و حرشش با حرامی بود
 غذای تن و قوت جانست راح
 چهل سال مداح وی بوده ام
 کش گفته ام یا دکار میسج
 کش گفته ام مادرش مرست
 اگر شرح خاصیت می دهم
 که باشد سرقتند را دست زور
 سرخوشی که از نه بای دوست
 نه یکبار گویم که بار و دوست
 حلاش بگویم که اعی بود
 چه وصفش کنم من از است راح
 منورش بواجب بنشود ام
 غلط میکنم اعتبار میسج
 که چون این مردم مبارک دست
 ندانم که انصاف او کی دهم

در این کتاب که در بیان
 احوال و عیال و عیال و عیال
 و عیال و عیال و عیال و عیال
 و عیال و عیال و عیال و عیال

بهمد جوانی چنان بودی که از سایه خود زمان بودی
ملول از خود و از همه کس نفور با ندوه نزدیک از اینوه دور
چو فغان شوریده در کوه دشت بسی گشته ام بشنوا این سرگشته
چه مسکوم از بار دانی روز نرف از سرم شور شمرین
زمانی بودی ز من ناگزیر که هم بای فردست دسم تکه
خان بادم من دشمن در گرفت که ملک وجودم منخرین
ولیکن به پیداد در ملک من تصرف نارسست کرد امین
چو سرون نشد حکمتش از اعتدال طبیعت به تدریج کرد آسمان

بس از مدتی در میان ادم بسر گشته امتحان ادم
شدان خوی و وحشت با لغت بتعلم یار فرشته محل

نهادم قدم در مقام صفا از آن عظم حاصل ای صفا
چو مشهور گشتم بشرب مدام بند جاره در مجلس حاصل عام
و کرباره لغت بر در راه شدن کار بر حسب دلخواه
غم این و تنهار انم گرفت ملامت کرسان جانم گرفت
بذر رحمت ابد چو آگاه شد که دستم ز تیر کوتا شد
من گفتم جان نذر موشدا بسمع رضا ندمن گوشدا
جهان دیده و تجربه کرده ام بسی کرم و سپرد جهان دیدم
جوانی و نابایگی و نخودی بود ضد و انامی و خردی
ولی خون در ایندازین دشت برین بل ضرورت ساد گشت
سامور مت شرط منخوارکی بران جمله خوکن یکبار سکه
سخن موج و پر معانی گوشت خصوصاً که اندرز و غطی در دست

ز مرا متحان امتحانی اکنم
ز مر نوع حسنی بیانی کنم
به کلک قول و به نفس نفیس
براد راق خاطر لکایک نوس

سه باست مر سه بین کنم
بعین احتیاق معین کنم
نخستین بدان ای عزیز
که از خوبی بد کرد باید حذر
نغافل مکن لایا بای مباحث
ز انجمن دله حانی مباحث
صدر مهران با بر کاششت
با خلق مانده داد دست
خصوصاً سزم نشاط شراب
که مخمورش مست در دود عذاب
صدر ملوک و سپاهین خواه
که خود را در اندامی در غر حجاب
مذاقت بود حاصل آن ندیم
که در صدر خلوت بود پیغم
خط ناک ترزان مفتاحی خواه
که ماشی یکی از مقتضایان

ولی خون در اقاد و حار غنیت
به پیچاده در جاده پیچان غنیت
بسی در نیفتی بیاء غلو
با سفل تراج مکن از غلو
کشاده چنین باشد و بسته میان
که شاگرد خدمت نه مندیار
نغمه مکن سوی مطرب نگاه
معاذ الله از تهمت یا دشمن
بحرمت سر خدمت افکندش
مکن سروری تا توانی قبول
که گردن زدود از تو دله قبول
حضور اولو الامر بازید و سر
تجاشی کنی البته از نهی و امر
بگوئی بسی و نباشی حموش
نکند از حد تو وسط بگویش
نه خاموش بودن یکبار یک
بگوئی سخن تا نپر پسندید
نه بسیار کش به تکرار یک
جو گفتی به تکرار حاجت مده
کرانی مکن زود و کیه پیش
مخور پیش البته از حد خویش

برون ای بی چشم و گوش دربان
نگوشنوا ندر زان مهربان

دوم قوم دیگر ز ادا دکان
جوانان دیاران و مزار دکان

حرفان شایسته پر سنه
بسنیدین اخلاق و نیکو سیر

حرفان روشن دل تازه روی
همه نکته که ان همه بذر کوی

همه اواز جنگ و دغ و نای و نی
شب و روز بر دستشان جام می

بر رسم ضیافت بوی صبح دور
بیای علم خوردن و دست خو

موافق باین مر قوم باش
بقل و شراب و انواع اش

بلفظ عجم و لفظ شیرین
کنندار حد ندیم و حریف

بزل اندکی میل کردن رواست
که طبع جوان یامل نه رواست

بجا خود بسنیدین عقل نیست
اگر عاقلی نشش خود برایت

با مثال و اشعار و اپات خوب
روایات نغز و حکایات خوب

سماع خوش و نغمه دلگشای
علی اجمله بشمار و خوش حای

کرمی پی دیگر ز ادا دکان
همه بخت کاران و غشنگان

رهاخت گشتان در فنون سر
ز اسرار مردان حق با خبر

ز دنیا و دین بهر برداشته
سر حرص و کین بی سبب داشته

خرمند با کینه اخلاق خو
پر شده رسم و راه نگو

تعلیم شده ایشان بپر همنده
برای زرش و بخت بلند

مرابود در غنموان شباب
دو تعلیم گوید دو در ره صواب

یکی با جوانان خود رای مست
در افتادن و دست دادن مست

یکی با بیضیت کران کهن
مسارک قدم خوش دم و خوش سخن

چو یک نیت با همسیران بودی تماشا کنان می خوران بودی
 نوای مقامات پیران راز مرا برکنند می از آن جج با
 زمارت بصاحب دلاں بودی سیاهی از آن گلستان بر می
 زکرت بقدر از ادراک خویش نم الوده می کرد می خاک خویش
 بخود کرد صد نفی کوشش ز نور کران کرد می کوشش
 دم عیسوی زنده کردی موافق حصه بود می خورده آب حیات
 از آن جمیع خون رخت برستی ضرورت با صد ادب و سستی
 جو بر کف دامت بود بدوام نگه داشت مایه حاصل عام
 تو هم ای بس در پیرای محال خان کا قضا کرد با وقت ساق
 کوش ای بستر از مبداء کار نای طبیعت نهی استوار

طاعت جو بر خمر نشسته است بر سیتدن می مسلم تراست
 اگر عادت از ابتدا بد کنی خلاف ره و رسم بند کنی
 شود با تو آن عادت بدتیم بجای زبده در عذاب ایلم
 و اگر خود فرار رسم بگویند بدانرا بتدریج نیکو کنی
 یکی بود در شهر تونش این که از صحبتش خلق بودی حزن
 نمودی دمی بی حرف و شرا حرفان و لکن از و در عذاب
 ز مجلس مهر جان و حیست زرقی برون تا بخوردی سته
 عرض انکه بر سر چه عادت کنی بعبادت ضرورت عادت کنی
 خان روز مجلس که ما عقل و رای ز مجلس توانی شدن باز جای
 علامی جو عقل و رفیق خویش نیای مگر خود پیایی بکوش
 جو پیکانه بر گشت و پیکر مرز حوصف نیکست بی توقف گیرز

ستیزه مکن باز بر دست خویش
سر عجز و سی بر کی دارش
خو تو جانب او مکن داشتی
برون انداز عین حکاشتی

جو در خانه همان رسد اربکا
حجاب تکلف را فکن ز راه
نخت از تو و جنگ و شیرین
حدیث سلمان شنیدی و مور
بنه ما خضرش بی عذر خواه
بمیل حرفان کن اول نگاه
کسی را که رغبت بود می بده
ایا کرده را لقمه پیش نه
کباب حکمانه سر خوشی
مغولانه اما جکی در شکم
زمرجه ان براید سبکه دست
بناید در تقدیر نه دست
سماع خوش و مطرب تازه روی
سرانیده غنچه پاکیزه کوی
بساط مکان از سیط مکن
خوش و تازه یعنی هشت برین

ز شطرنج و نرد و کتاب استرا
روایت در مجلس هو و باز
ولیکن نه جندان که وقت شط
ملالت بیدار از این بناط
حرفخانه اول بدفع خمار
برق و مدارا شرابی پیار
جو کم شد بخار خمار از دماغ
شود روی پر مرده دل چون چراغ
بکشته بهنگام رغبت سهاط
کنند کس اکنون بخوردن شط
جو خوان بر گرفتد و خوردندش
مده می پایی مکرمل مباحش
بهل تا شود از میسر طعام
طبیعت تقاضا کند بر بدام
سپه تو مند کورا محابار و است
دلکن کاشی که حقست و راست
نزد کی بود صاحب نه نام
نگیرد و برو خروزه زید و عس
خونی بود خوش نشن کم شراب
راضی ز نهار سی خورده یاب
جو منصف بود مرد صاحب قوف
کس انگشت ز دستش بر جوف

جود قی ز مجلس سوی خواب جا بس از خواب مستی بچاپس ما
 بجائی که خوردی بادل شراب بکنند ارجا تا بهنکام خواب
 جو مجلس ز حائشی بجائی برند بر اکنده که در میان آورند
 بچلس سیر وقت مستان مرو مستان پر زمر مستان مرو
 هم انجا بخور بادیه بادی گرا نجا روی زمر مستان حوی
 دو قوم دود و سنبل دونا هم بند بهر حال ضدان یکدیگر بند
 و اگر بادت رفت بی اختیار مکن روتر شورشوره بر میان
 بفصت زنا جنس بر نیز کن بتلخی مکن شکر امیز کن
 کبرت خوش بود و زنه خرم شین حنان کر تو خرم شود بمنشین
 ترش روی در هیچ محفل مباش قدح نوش کن زمر قابل مباش

بسک روح خود کی گران کن فرشته صفت ز مدکان کن
 مکن مردمی مست در کوی و راه که عیسی غیبت در سیمی تابه
 نظر بش کنی و پیرا کنده باش نه سر کس که شادت بنده باش
 کند افزین بر تو اهل خرد که با کنده کوثر حنین بکزد
 مستی مکن از خدمت بازخواست جویشیا رگشتی ملامت رواست
 بمستی و میثاری از خو کن که جرم خطا کرده معفو کن
 خدا از تو خوشنود و خلق از تو شاد بمنیت بس افزین بر تو باد

بیایان مستی سواری مکن بسکساری و سقزاری مکن
 تو مغلوبی و بار کعبه پای اگر عقل داری نجیبی زجای
 حذر و اجست از کت مدام که هم بدر کاست و هم بدجام

مکن تا توانی بنا چسبیل
 منه خانه پیاد بر راه سیل
 بود صحبت ناسرانی مثل
 جو مستی که افی بند در بغل
 ز جاہل ترس این مثل هم شو
 که در زیر خاکسترش آتش است
 خذر کن ز هم صحت ناپسند
 که از تخم حنظل محالست قد
 بصابون بشوی از فرومایه دست
 دزان کالکش با فرومایه دست
 بکل از حرف معسر بدیر
 که از خود ندارد خبر خوشتر
 بدان کردانی که معنی دروشت
 حرف وفا دار با کیره دوست

اگر محرم راز دار بگوست
 همه روث عشق و عشرت آرد
 چه خوش بود کار است با هم نفس
 و امستی بی مار محمد نفس

اگر صد حرفت بود هم نشین
 یکی راز داریت باید بقتین
 زده امتحانش جو زر بر محک
 شده پاک از آلاش شرک و سبک
 ولیکن که دارد کجی کو کراست
 اشارت بقفا سیمینست راست
 بیاری توان کارها بشو
 قدم خری پاری نماید سپرد
 بنوباده مر روز ماری مکن
 بهم بر وزن عهد پیاز گمن
 نه انجاست این قصه حجت میا
 که تو هم پاری نباید بکار

صبح افت مغر و ضعف دلست
 ولی طبع بر ما بدان یابلست
 خوش آمد صبحی طربناک را
 خصوصاً جوانان جالاک را
 دم صبح دارد موایی دگر
 مقامات اخوان صفایی دگر
 شنیدم که فرمان دمان عراق
 مرا نمکه که افتد صبح اتفاق

برسم سخاوت بقدر بسیار / کتد از کم و بیش چیزی شار
ولی دیر و پراقداسن اتفاق / حنست اسن اهل عسراق
از آن می که مستان میخورند / مقسمان بالا برنگ اندرند
نه آن می که شیاریش در پست / از آن می که مستی او بی مست
که نمی میسمه منندان میخورند / خوردن اهل معنی و جان برورند
جوی روح بخشی نباید دست / دروغا که در دست ناکس دست
مده خرس را اب حضرای پر / خوش مرده بر خیزد کمر
جرا میتیان یکشدش حرام / سخن راست بشنوسن از احترام
در لغت در کون فرخیتن / از آن شد نرایی سر او بخش
مستی سخاوت نود ناپسند / اگر عاقلی شنواسن طرفه بند

کرت بخشش از حد انصاف رفت / دروغا که نامت با تلاف رفت
سخاوت که از طبع خیر جداست / بکلف سخی نیست عکس سخاوت
بمستی اگر حاتم طری بود / جو بخشش کند نام بر می بود
بمستی ز چیزی که بخشده اند / خطای میستان بسندیده اند
جو شیار کشتی بخشیده / بکنند او پر بر پر سرهم منه
جو دست و پد بای مردنی نکوست / کرم کن کرم کار پاکیزه دوست
داگرنگ دستی ز جبرج فراخ / حد رکن مبر شیشه در سنگ لایخ
مقدار سر مایه و د پستگاه / حق خود و مستحق کن نگاه
اگر شاه مست است اگر شو شیار / سخاوت کند از سپهر احتیاء
نه ممکن که کاری بود ناپسند / کور از کج دانش بود هر مند
کسی کو کھر دار باشد جو منغ / چه بقصا ش از بخشش بی دریغ

مخور ناشتانا توانی شراب
کرا گشت بامزدن بر تراب
کسی را که بنی خدا گشته راح
نه منی از دوش خیر و فلاح

می ار بشنوی این نصیحت من
عجب هلو انت لک شکر شکن
نماید که با تا خستن اندک
بر اکنده از مرطف یک یک
تو بی گیری او کنی در یک
بر دمانی داونه ایستد بک
کمن کرده باشد سوار آرسد
سمه امتحان کرده روزگار
تبر س از کمن کردگان زینها
حذر کردن از خصم واجب سما

اچنان ز نفس اندک آورده اند
مقدار حاجت صفت کرده اند

کرا اندک خوری میوه بهتر بود
زبان کار تر میس تر بود
می اول که خور می زبان می کرد
اگر بس کنی حدش می کرد
جو تلی گرفت بدندان شک
کرا اینده تسکین پذیرد شک
بدندان حواله کن کار شک
که بازش بگو سر نیاری بک
تو هم از بد رای پیرا ددا
که من از پذیردا شتم یادگار
سباس از خدا گذر شستد بچ
ز دندان نه رحمت کشیدم نه بچ
کمن خسته دندان بیدام سخت
که از قتل محکم شود سخت
در بسته شوان سگس شک
عجبت ز می انکه سنگام خود
کرا بدز کتم عدم در وجود
اگر در زمین نر باشد دین
جو منخوان سر برزند از زمین
اگر شمه از کرامات می
بگویم عجایب بمانی زوی

بجانی کند دستگیریست که خوش نهد بر زمین شبت

کند ز بودمان بربراکوه تون ز شهر آیدیم از سحر که بود
مصاحب زمر کوته جوی سپوا کشیدم القصه با نو بهار
وسی بود فی الجمله برداخته ز پیدا دطالم بر انداخته
شرابی که بر کوتهان بار بود تمف شد ضرورت که ناچار بود
تشیگ و چنگ و زه فارسش حریان بر نشان زانده آن
رزی بود در باز فرستم درون چه گویم که عالم تشنه بود چون
در آمد بختی سر بای من خمی گشت سدا زردی چنین
خمی و چه خم انگهی بر شراب شرابی و چه انگهی خون کلاب
ز دم نعره و بر قدم ز موش قنادند ما را تم اندر خودش

چو دند ماران فرود مانند دعا بر خرداوند ز خواندند

درخت از زمین و شراب ار در بر آمد عجب نو دای نیک بخت

گرامات محض است کز ریز خاک بر آمد خمی سر سر جان پاک

ز اقبال سخاو بنود عجب روان کشته از چشمه مادر اعجب

یکی گشت روزی منخواره بین که ناکه بر آید ز زر ز بین

یکی گشت اگر صاحب بوستان بیت خیز کرد دست یک است

یکی گشت بچان وقت کز نه نهاد دست خم و بر فست تیز

بشکرانه فتح بای حسین نهادیم سر تا همه بر زمین

ز نهادیم سر تا همه بر زمین بشکرانه فتح بای حسین

در دوش نهادیم دالگانه جو خم گشت خالی بشکرانه

سر خم خود در خاک کردیم رست سر خود گرفتیم جلاک و جست

بیرون ایدیم از شاپور مست
 سر اسیمه و داده دلهار دست
 مرا بار کی بود بس هرمان
 خدایش بر حمت کند این زمان
 بطی داشت اندر نعل بر شراب
 ولی بر نشاط و سری بر شتاب
 فرو تاخت ناکا سه کیسرد
 خطا کرد و استیش در اندیشه
 پیتا و از اسب و بر جاست جنت
 سلامت شراب اکیسه دست
 یکی گشت اگر مرد در پشتم بدی
 و اگر شش براب زرم بدی
 شدی ز این مرکب شد و یزد
 همان خورد خورد و همین زیز زیز
 ندانی اگر هیچ بویی بری
 مقامات منوار کان پسری
 کسانی که در خود می دم زدند
 همانی یک جرعه بر نهم زدند
 زمستان حق بر سر سارخی
 که افسرده بیرون نبردستی
 حد زکن زمستان رمدی پگاه
 دو عالم بسوزد یک آبرق آه

میازار دلهای مستان مست
 که سر تا پیرندی تن و دست
 مرا هر چه با خوشی تن بودی
 نه در مجلس و انجمن بودی
 در اوقات بودی ز ما و العتب
 دو شش سه من راتنه روز و شب
 در خلوت آباد بر بستی
 کج خود اسوده بنشستی
 بهر موسمی خانه داشتیم
 حکیمان پمانه داشتیم
 بر رف ملالت بدفع حجاب
 روان کردی کاسه پر شراب
 داشتها چون شدی باز باز
 سبک کردی لقمه خد کاز
 بر وقت پیود نفس حیه
 زانک غدار یزه ناکر ییر
 باوقات دیگر دل مست من
 عنان شدی مطلق از دست من
 جواز عالم تن بیرون رفتی
 جو مجنون بجد جنون رفتی

بسی بافت از عیب او آرد
بصد سعادت رسم باز آرد
من گفتم آن ای تراری زار
حسین چند باشی تراری زار
بهم برزدی زور کار صواب
که خون چند خورده در شراب
مکن با غارت سسنا کنی
اگر عاقلی ترک دیوانگی
جو باشد آن مقامات را
توان عشق بازید یا عسرد
ازین زان دلوانه نو عود پس
جو هم زان و هم ششان حور
چو ارادی چیدن شراب طهور
خواست مادام خوردن حرام
در اعوش سگانه خفتن حرام
توانی چیدن شراب طهور

الا ای جگر گوشگان بند
نخوانند این بند من سر بند
بگوش خود بند من شنوید
بسات و تقسیم من بگردید

منزله اموخت از دره در
کم از کم بود مردم بی سر
ملک زاده بی سر دون بود
اگر خود ز نسل سر دون بود
سخن خرد خرد مشجب کرده ام
ز بسیار با اندک آورده ام
ز نوع سخن سخن زاید کار
که از استخوان معاند کار
کنندار عنود بهنجار گوی
که خوارست سمواره سباز گوی
زبان بازی و دست بازی بود
که سرمایه جنگ سازنی بود
بخشم جهان دین دور بین
دین محقر طره دستور بین
چنین نامه کردم آراسته
ز هر جوانان نو خاسته
ز سحر کدشته ده و مستعد
سر سال نوشته ام این رصد

ای جوارز نیستم اکهی
که خست نیت بخیرم نهی

کر نام بسندی را قلام رفت حدیث می و مطرب و جام رفت
مگردان سیه روی خون دقلم باوراق طوی بوشان سرم
الهی ز دریای بخشاشم فروشوی دامن ز الاشیم
ز ما مرجه آید سیاه بکار جهان بگز تو آید ز مادر کد آ
الهی بفریاد جانم رسی دران دم که باشد دم وانی
الهی نگیری بنا با یکم که الوده دامن بنا با یکم
عنا ترا بدست سواد داده ام سی بر بعا صی رضا داده ام
خلاصم ده از کرده نابند برویم در مغفرت الهم
الهی غریم بعزت کنی رحمت ینحشی در حمت کنی
کنم نخیات اهل صف معا دم بذر بیت مصطفی
م محمد و حسن و فاطمه

دلا مسموان تسلیم رضا باش بهر حالی که پستی با خدا باش
 خدا را دان خدا را خوان هرگاه بدان تو ما و را ترا به از و یا
 خوق بخشد کلاه پس بدی تو دل در دیگری هر چه بدی
 خدا را باش اگر مرد خدای مکن بیگانه کی گراستی
 حقیقت دوزخ و جنت را مکن برستش خاص از هر خدا کن
 ترا گزیند و گیتی برگزیند نه آخر هر کار که ای فریدست
 ز تو بجز نرسد کی کردن نباید کرد و خود جز خداوندی نیاید
 بدین در هیچ اگر ای نباشد ازین به هیچ درگاه نباشد

اگر لاف زنی سم لاف دین زن همیشه دست در جمل امتین زن
 بهر کاری مدد کارت خداست دلیل راه دینت مصطفی است
 سخن در نیکی گفتن و نیکی خواستن **پس** **استن** **از خاص و عام**
 دلا ندیم نبوشش و دل در دیند که نو نوبه ز پسران کمن پند
 ازیرا که بخود ترا می خواست مکن کاری که بارار و بتایست
 جو در نیکی رضای کرد کارت به از نیکی مکه کن تا جگارت
 درون مستندی شاد میدار ز روز هر که شتر ناد میدار
 مکن از حال مسکینان فراموش جو داری مایه در سودان گوش
 جو از صحبت کند بر نفس تاثر بصحبت دوستان پر خرد که
 دلت را راست کن گراستی که مست از راست کاری رشتگی
 فرون خواهی بقا و آرامی از آن که دایم دیر زنی باشد کم از آن

کمن کاری که از تنگ و تنگ
 چه رویی کسی را زنی است

زانوزنده پند نیک بپذیر ز نیکی کبریت اقتد را گیر
 در کم آزاری و معونیت نمودن و نیک گفتن
 بیا و حق تعالی باش خوشد که خوشودی رضا حاصل کند زود
 بر هر کس چه کرد مال دارست که تو در رنجی داو شاد و خوارست
 طمع در سرجه بستی بای بستی خودت از جمله شستی رو که رستی
 همیشه نیک خواه دوستانش به نیکی کوش و آنکه در امان باش
 جو بد خواهی بکس از غم بکاهی هر کس نیک خواه از نیک خواه
 دلت را با مروت متق کن اگر خیزی کنی ماست حق کن
 مژده تا که حق ما را تو باشد همه عالم مدد کار تو باشد
 مروت نیست ارفاده پنی بره مانی و خود پرورشینی
 رستگان باش و اندر نیکویش مکن نیکی کس از دل فراموش

به سگان عسیر ساز برک خواهند بد از اخلق عالم مرگ خواهند
 در نیکی کردن و برد و بار نمودن
 بکس پسند آنچه نابندست که واجب گشتن ما را بر بندست
 شو کس را مکن خانه بر انداز بد از اخلق کیف گشتن باز
 مکن شیرین بدل مال یتیم که از مالیت بکا هر دم ز ایمان
 برو با خلق خوش جو باش خوش گو که خون از سرورش شد مشک خوشبو
 که با هر کسی مکن برابر و پیم تو باشد از طبع برش رو
 پندار از لب خندان زیانست که خندان روئی خیر را یگانست
 فرد خویشم اندر حال گری ز مومن خوش بود جبری ز مری
 حلمی کن جو داند در که شکرت بر سر بگردد و اسپاسک
 شو غره بزور باز روی خوش که باشد روز باز و دشمنش

که مرگ بد کند و بدو باز

که راز شدی و از شدی خوشی
تواضع پیش گیر و تازه روی

در شرح ناهنسی متکبر و زندگانی با ایشان

بیر از جاهل از به خوش باشد که رنج او ز راحتش شد
ز نادان و ز ناهنسی و ز ناکس بشب بگریز و منکر هیچ اربس
مکن دل خوش بسود پیکرانش که صد سودت نیز دیک زیاس
خدا را مال دار پر بکسر که بهر زکند تر کرد و خوشد
مکن کاری که نه کار و باشد گران در مردل اختیار و باشد
تبر کن ز سر بد فعل و بد نام که بد نامت کند چون خود پیر نام
مکن صاحب پسر از تمام غار بکش دامن ز در و خانه و از
مباش امن ز دست و چشم سراسیمه کس در ددان کالاکه در
مکن سراسیمه کس ناز موده نقاد داند ز دیده ما شود
مناق را بدان یار موافق مناق را مناق دان مناق

در گفت و شنود با خلق و نیکی خواستن

سخن دانسته کو خیری که گو خودان دانسته بهتر گر گوئی
میدان فضیلت کرد و ناسی مران پس کرم تا در سرنیاسی
مکو خیری باهل روزگار ت که پرسد روزی از تو کرد کارت

که گر پسند دارد شرمسار

ایضا فی صحیح

از انکت خورشید انی کرمی

سحن کوں

سخن شنو ز لفظ مر مندرجی
مکو بهنج که پانخ نا خوش اید
مشو باخیر و ان گستاخ بانی
سخن ناکشه کی باشد جو گفته
بر گفتار نما پیش دستی
همیشه مشورت بادوستان کن
جو خواهی کرد با کس دشمنی سزا
مکندن دوستی با کس سلیمست

بگو و از او شکر ده تا خوش آید

بگفت زن منه گوش ای جوان
که خند و زن بسی رسبت مرد

در دوش و دوشی و دوشی و دوشی

نه انسانی که خوش اندمکیدی
بدو اواز ده تا خوش بجا
زبانش دار تا سر دریا
جوشد گفته کجا ماند منت
کونا گشیتها رو که رستی
ز دشمن راز دل دام نهان کن
مسکن دوستی با او بیاز
دخا ر دن به کار عظیمت

درینندگان ازین باطن

مرجان کس نمواش غدا از لیس که بدکای بود از دهن کس
بر بخاندن چیست اسان بدست آوردنش باشد مرسان
مکن قصد جفا که با وفائی ز یک طبعی بود که گشتی
در کج معشت سازگارست کلید باب دولت بردارست
ز توفیق ارکلید اندر ربائی همه در نای دلهای برکشائی
جو توانی علاج در دپس کرد میفر از جفاش در دزد
سنان جز بر دوشش کم زن جو مرسم می نسازی نیش کم زن
و جو مردم زاده با مردمی باش چه باید دیو بودن آدمی باش

مشکل ہی وہی

در طمع کردن گوید طمع بسیار کردن خواری آرد
بخشش گوش اگر دست دهد پر مکن با بیم دزد بر کس تقا جز
برده چون داد نعمت کرد کارت که نداده هر تو مراش خوارت

که دنیایت نغو اید و رودن
بی نفع اختلاط سفل که مزین
حویریدی طمع سلطان حوسنی
طمع داری سک سر نیزه کشی
بنگسین باش محزون ماه و خور
مهر بادی مجیب از حای چون پند
شدید

نتیجه خواریش غمخواری آرد
 مدار از کس طمع سر کبر بحیری
 شود خوار از توقع سر عزیزی
 به آن سحشتی که با تو روی بنمود
 اگر اسان کنی اسان شود رود
 خو مردان پای محکم نه درین راه
 ز آرزو آرزو کن دست کوتاه
 وساعت کن بنیان خشکی خویش
 هر کردی از بروت سفته مندیش
 سبکیاری بود بار مشاعت
 یکی باشد جو بار رقاعت

نیردان ده جو در بخش شتابی نیردان مر حب بدی ناریا
 برادر حاجت دروش دلریش تیرس ار روز حاتم دریش
 جوانمردی سعادت را دوست زمر کاندز در جهان ناند خلعت
 سخی طبع اینست از دوزخ و نار یخل اندر شوق نگرش گرفتار
 نیرد در خانه گر نایب نداری که مها نرا مطلق از اسوداری
 چه بدتر خیر از آنچه کردن چه خوشتر گرسنه را سیر کردن
 مخور غم بجز رزق اندوزی او که نامر کس روان شد روزی او
 بتابستان مدده کون آب زمستان اش و موضع خوان

باشد چه

در راحت رسانیدن خلق خدایی

مهن کای که اندر زندگانیست نگو خواسی دوم راحت رست
 تو که تو مقن داری هم بران باش نگو خواسی یکس راحت رسان باش

ملطف

ملطف و مرحمت دلهای که دار کس از دست و زبان خود میار
 بکار افاق ده کار آموز پیاش بهر دلسوخته دلسوز مساش
 علاج در دمندهان کن هر درد که هر کس کو حاجت کرد دیگر
 جوهر هم خسته رسان باش بشختی جان کار افاقه پاش
 به پیری خدمت مادر کن جوانی و خون ار سر کن
 بیوی اندر جوانی راه نیردان جوان خوشتر خدا تر پس و خدا
 نزن طعن بریشان بر دل پر که گریانی زمان کردی تو هم پر
 که پرورد دست مادر کنارت نذر بد سالها تیار داری

در احتیاط کردن بامردم اهل دنیا اهل

سعادت احتیاط زیر گانست ز نادان کرد رسد شویش زانست
 ز نادانیان شی از زجیبانی نیز و صد سر نادان سبانی

منحتی جاده سی رکان باش

ز دانش پروران دانش نیرند / جوشمعی کوز شمع مارگیرند
 میر از صحبت دانا که دانش / کند تاثیر در تو از زبانش
 مطلق خوش بتر جو جویت / که همچون خوش کرد و اندر طریت
 ساموز آنچه شناسی تو در بها / که بر کس نیست از او خستنی
 بشا کردی مرا کنوشت کردد / بود روزی که هم استاد کرد
 سک استاد را صیدش حلا / ز جا بهل کشتن جوان و بالست
 بران کن جمد نادان پندری / که نادان خیزی ار نادان بگری
 بنی ادم اگر ره دان بودی / امورش بر همه جوان بودی
 از اسنان کنای پس و کلابی / ولی زن بواز ان یک کنای

در اختلاط ناکردن با مردم نادان

چه خوش گشت آن خردمند سخن دان / که روی از صحبت نادان مگردان

درخت انیس نادان بر نیارد / حضورش خبر که در دهر نیارد
 زیان بذا کند که پیود خوا / ندارد به پیر به بود خوا
 کسی چون عسر نادان سر برد / بداد نادان دناوان مرد چون برد
 جواز تو میکند در دور پاتی / غمت دان دور روز عمر پاتی
 بسی سر ما فرو رفت درین دور / درین قلزم نشان نداید پس از دور
 ترا اسباب عطاری فراوان / تو کنای کنی کس راجه تاوان
 کنون در باب چون فستق داری / که شوانی گذشته مازاری
 گو که صحبت دانا زیانست / که گریانی ز عمرت حاصل نیست

در شروع کردن کارها و اختلاط در همه چیز

دوزخه عسر در دنیای فانی / لگو کن خلق و خوی و درد کاسی
 هر گاه دی سر رشته کنه دار / عنان یکبارگی از دست بگذار

هرگاه کسی که خواستی که در دخیل ننگ کنی آخر کارش زانو

تو در هر جا که در خواستی شدن باز
نمک کن راه پیرون آمدن باز
مباش ایمن زمرامی و جایی
که دشمن بر کند کوهی بکاهی
مخرب ارچه نجوایت میل باشد
هر جا ره که ارات باشد
شناور باش و زمر آب مگذر
که اندراب پر میرد شناور
بگشا ز زبان هرگز مکن کار
زنا نراتا تو اسن مرد انگار
هر پیران زبون کن دستگیری
که در پیری بدانی قدر پیری
در تو انج و بای بود و اینست پنج انجمن

بدان خود را میان انجمن جای
کشش ار کلیم خوشنمای
مشو بر تر نشن از پاییه خوش
طلب کن جنس خود همسایه خوش
جای خود نشن زن که خواهد
زبانها که بازیرت نشاند
بسا پیتی که او خردی پذیرد
با خوضب ندرین گیرد
صدق

که

که دار از پراکنده زبان را
میکن در ملکیت جسم و جان
ز منزل و لایع تو را و خیزد
مناج سرداب رو بریزد
جوشه دارد ترا در سایه خوش
طلب کن جنس خود همسایه خوش
کند در خشم شداتش فزونی
مرو بس نزداتش تا نسوزی
عجب کاریت کار بادش می
دروسم قهر و هم لطف الهی
کمی نشت بر کف کا زمرست
کمی لطف است همه کاه قدرت
در صبر و شکر کردن در دو پستی

به قدرت رانی سلطنت
بوی از شر و این از ملات
خلاف سرورگی کن خردی
درین ره نهادی دست دی
خود دان باش که مرد خردی
رمان کن برق و سالو پس نی
که کر بانام و باناموسن باشی
ساشی مردن سالو سن باشی

منه یا پیش از بایه خوش

پاسلا

همان بر خود جو خوش میبوی
 از دمانی بخود گریز مایی
 ز خود معنی خد رکن گریز مایی
 خدا معنی اگر خود را نه مایی
 یک نیست کن دعوی پی
 بدان از حق پرستی خود پی
 نداشتن بستی گشت ادب
 ز خود پی بستی گشت ادب
 بود گریزی با اهل طاعت
 زستان گریه معنی و زراعت
 چه دانی هست در گنج خدایا
 ز سوز و درد زبانی در مشاجرات

و لیلانی که پنهان را میدهند
 سر بر مسکیت را بادش میدهند
 نهاده نام خود در یک گدایی
 در عالم راز ده خوش شای
 دو کون از در نظر شان سرده
 نظر از جانب حق بر ندارند
 تو خود نامه روان خویشی نداری
 سر سودای در ویشی نداری

جهان خالی ز مردان خد نیست
 نه کس را بنودا بخد مژگ نیست
 دغل بسیار مردان در میانه
 ز بس اغیار از یاران نهانند
 جو کنه ازان غمزدان در خوابی
 طلب کن کنج پنهان تا پیای
 مرانادان بحکمت تو مغرور
 سی عمل دهد با طبع محسور
 ز ریش چون شت اسوده دار
 که دایم نشش زمرالوده دار
 بزنگ از آرد محسود یابی
 نه در دوشش مرسم ز دوش پای

در بیان دعوی معنی

تو ای مدعی معنی بیاید
 که دعوی دار بی معنی شاید
 نشان داری که از کل خارجیند
 بکن کاری که کار کار خیرند
 بدان ره را و انکه ز سبزی کن
 ندیده راه ترک دادری کن
 کس از مقصود و مقصد که شود شد
 جواز اعمی لعیما جویدارش

خود اگر تو طالب مردی طلب کن به در و خوش هم دردی طلب کن
 وزن بردست دمای در دیدن بوس که دربار تو بندد زرق و ساکوس
 بخو مردی اگر پنیاست مست وزن بردست مرثه دانی دست
 درین مازارگاه پرز طرار ازین کیسه بران کالان مکه
 ز نفس پر ضرر مرگ یزیدی بحیثیت کرده خود را با نریدی
 همه کوشی شرکایان خدایند و اگر پرستی ندانی از کجی نند

در بیان طلب کردن یاران اخروی

دلای مادی که طلب گریستوانی خان یاری که تروی جانیشانی
 کدای دوست کو از دوست نازد حوکار افتد بجان حانرا یارزد
 خنک اکس بود مار خردمند که بتوانی کشود از بای دل پند
 نددم در جهان یک دوست باری که از دل بر تواند داشت باری

ترا گرفت شد ما را خبر کن و اگر نه این حکای مختصر کن
 حوایی دوستی سختش مکه دای به پستی دانش از دست مکه
 جو کس را یار مکیل یار کرد بهر ازار کی پیرا کرد
 ساعد قرن دیگر زندگانی که تا سم سرد و گرمش دایدانی
 نه بر نرست و بازی کار دانی نه آن یاری که دارد پسر کرانی
 سازی در فراوان کار باشد نه هر کس را خود را یار باشد

در بیان دشمنی و دوستی کردن

پایه فرق کردن دشمن از دوست که دانستن دشمن دوست نیکو
 کجی دشمن سرشت دوست باشد که مغر دوستی بی بوست باشد
 سکی کش تا تو پوست است جانی به از ماری که دارد سر کرانی
 نماند عیش پی هم دوستان را خان چون دوق بی کل بوستان

کسی کش از مودی باز مایش که بس باشد کی باز از مایش
 همانست کرد و صد بار از مایش که نماند مگر از مایش
 نماید طبع ما را شو فتن را شاید ما رفو سر کوفتن را
 و اگر چه دوست پنی را از و بوی که دارد به ز تو را از ترا کوش
 چه دانی تو که دشمن کرد و آنست بعد از مغر اسرار کشد و است
 همه پس را ز داری را شاید درست از اب سر کوزه نماید

در بیان قرض ناکر فتن از آنکه نوکیله باشد

ز نوکیله مکن سرگز درم دام که رسوائی جنگ ارد سرانجام
 مده زرنی کرد و کربا دثاسی که دشمن کرد و دت کر ما ز جوانی
 بود یک رنجش از ماداد نر صدش رنجت کر گویی پیور
 مده زرنی کرد و کربا نیست به بود بشرط آنکه بستانی از و زود

اگر قرضی ستانی از بی موش جو کارت کرده کرد و در ادالوش
 منته منت جو بر خوان تو باشد کزان شکرانه بر جان بماند
 بخوان دیگران بخشش بکدن جوانمندی ز خوان و نا خود
 ز مال خود رسان پس امنالی بصید شیر در کجند شغالی
 یسپی را که با مساک ماند بس از و کش ز را اندر خاک ماند
 مکن بسته حوق در بر تو بکش که چون رفتی رود چون خاک بر باد

در مذمت ربا خوار

ربا خواره ز اهل نارباشد کجا از خلد بر خور دار باشد
 بود زشت و خیس اهل ربا خور شرف دارد بسی سبک بر ربا
 چه امان باشد اکنس را که خوا که تا نمانی خورد جانش بکاید
 بدان تا خود در دولت کند باز کند درویش را خانه بر انداز

ز سر تا پا بود چون حیف مدار

بسا مسک که نعمت جع آورد
 چو مرد او قبحه اش با دیگر می خورد
 بسا ز سود خور در بادش می
 بسا که دند فرزندان کدانی
 ریا خور را بسک دولت می آید
 و اگر خیری کند در خور می آید
 مخورناش اگر خود نفع جاست
 که گرد آورده خون منکاست
 زمین و جبرج با عازنداری
 خدا و خلق نزارند از وی
 کند صد سال اگر دورچینی
 نه مالش دست که دلی خوی

در بیان صناعت کردن

به از صنایع کیتی متبلی نیست
 ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
 روز اندر لی سامان خوش است
 خوش در خانه سد سلطان خوش
 خودش دکم آن مایه که خواهد
 بروا فراید آنچه از وی بگاه
 بری از بخت مردون و مرئوس
 تنی اسوده بی مث زمر کس

یار و حاصل اردو ت فرزند
 خور و خوش با عیال و خوش و پیوند
 رسد صد برکت از کسب حلاش
 پیواید خدا در کسب و مالش
 خوش شد خفت امن در شب تار
 خور و زاندرود بازار بی کار
 بطاعت تاز مستقبل ماضی
 خدا را رضی و هم زد خلق را رضی
 ز کسب دست بنود هیچ عای
 به از کسب نماند هیچ گای
 سر صانع بگردن برقرار است
 سلاطین را الصناغان نیاز است

در بیان و مقامی کردن

بهین صنایع عالم دهقانند
 که خوش و طهر را راحت دانند
 ز صانع را لکان نفع بخیزد
 ز دستقان عاقبت جبینی بریزد
 جهان را خونی از دهقانست
 از و کربان و گشت و بویست
 ازین نه بانی ادم چه کار است
 که ادم در جهان این بیاد کار است

و
مستقل ز ماضی

براحت از دها قن مرغ و موزند همه کرا دمی و کمر ستورند
 اگر دستقان حنان باشد که با سبک کوی از ملاک در باد
 اگر حویای قنطاریان نباشد کسی را باده و دستقان نباشد
 بکار اندر همه مردان گارند عرق زنند و قوت خست کارند
 کلید نرق و قیمت سخت درشت جراح و لفر و زنی در ده انگشت
 مدنی عاقلانه تخم کشد تعقیبی در کل باغ بهشت

در فضیلت اپنا و اولیا و حکما

سه قوم اندر جهان اشرف تر است ز مردم انچه خاصانند اینست
 نخستین مایه برتر اپنا را است و زان پایه فروتر اولیا را است
 سوم مایه حکیمان جهانند که اسب دانش از دریا جهانند
 و کمر باشد عوام الناس پس مردم زخم بکشد که خون مار و کژدم

بزرگش اپنا و بر بگزیده مرا نخم دده در حقش رسیده
 سوی حق النعمان اپنا را است کمال معرفت مر مصطفی را است
 ندارد ز اپنا پس بانه او شرف بر مرد و کوشش سایه
 بدان ماه رسدن نیست پس را بهرزه کس چه پیماید موس را
 و لیکن اولیا را غسر از نیست مرا شانرا درج عن ایقینست
 رسی کانهها مدینه پاک کردند حکیمان ان علم در اک کردند
 حوحت ماس در حکم پیروزان کینچه معرفت دایم سدا فرار

حیا اعلی است اندر ذات ان که دارد ادمی را ادمی سان
 حیا و عقل و اما تدریج ز نیکدیکر نرسد دارند یکدم
 نمودارند معراج اشکارا حیا و عقل و ایمان مصطفی را

العیات

بکزمین انچه خواستی

اجارت یافت از فضل الهی گزین سه چیز بگو تر سه خواهی
جوشندان خطاب از کردگار از آن سه عقل را کردار چهار
گفت امان بقتل اند کردگان چیا کشتا بناشم دور از ایمان
جو خواهی بارگشت اند درگاه حیا و عقل و ایمان دید همراه
کسی کو راست با عقل شناسی کجایان در بند در بی حیاسی
حیاش اگر امانت بآید که امان بی حیا که رخ نماید
حیا باید که دارد آدمی زان که لعنت بر وجودی حیا باد

در نصیحت کردن بیاحت

جه بندی در باطن بر خط و دل مسافرتا که تانی نمند
پست این دمر تو بروی روانی سازد خانه بر پل کاروانی
جو خواهی زن سرافستن که روز شب تحسید را شمع ترا افروز

مخرب باش چون عیسی مریم ترا کن جواب را نسیم ادم
تو بیش از مرگ ایستان گذر کن سرا و باج و دستا زادر کن
که گر با مال و کرب با جا و کنی ساد رفت ازین دیر سپنجی
ده دیگر تو جا و مداین نمند جهان را کارها یکسان نمند
جو عیسی را دنا بر اسمانست جهان بیکسر بر آگاه خراست
سمدون بگذرد این عمر چون تو خواهی غم خور خود باش دلشاد
سرای عاریت بر کس نمند همه کس دامن از وی بر نشاند

حالا

در امر خردم

بشاشان باد و لبت که دیدیم لغز از آنکه در دفر شیندم
همه در خاک رفتند و غنودند تو کوئی در جهان سرگزینودند
زرقن شان بجا که اندر بسی نیست دگر کوئی بجا که اندر کسی نیست

نه سلطان و سبه را باز یابی
نه از میر و ملک آواز یابی
جهان چون تخته بر سرخ و زر دست
که نه کرا و نه فاکس نیکر دست
نکی شد و دیگر اید جای بگریفت
سمو را مرک و دیگر نای بگریفت
بس این خدین غرور مال بر حست
ز منعم وقت مردن زار تر گسست
کی شو شک و جرم کو پس و گوشت
کی شایان دعوی دار مغرور
همه زن خاکه ان اندر گذشتند
بدند از خاک و مازان خاک گشتند
سرمدند از پیرای فانی امید
نماند جز خدای ماتی و حادید

یکی چون افغان سینه چسته
 دلش را نمۀ ار جان بکا هد
 لعل از غصه و اندوه خورد
 دل جفت کند از غم دریشان
 اگر داری تو عقل و دانش و شو
 ز قول موسی ادر ارضی نباشند
 یکی چون عقرب دم بر گشته
 داند به بار کس چون بار خوا
 چه حاصل خدمت این قوم کرد
 دل جفت کند از غم دریشان
 اگر داری تو عقل و دانش و شو
 ز کوه ساله خدائی تر ترا شد

بدان بکنج نه از کج شاعت
 غنی حالست مردان صاعت
 سہمی کو کم من این را جان نیست
 کہ چون من در همان پچان نیست
 جہ بودی کہ گزیدستی ز مخلوق
 سر خلوت شمن بودی معیوق
 در بخت این کہ ہر دہ درم زر
 شوی ما خاک کہ حشر تو برابر

بیاویند عیسی را بخواری
خوارانند از خاکساری
سم

اگر در دشت و کمر شاه و ایام است
 کیتی از کفای ناگزیر است
 مرا کمر خورش بودی و پوشش
 بدم کس نبودی جد و کوشش
 به عیقا نم که بودی موضع خواب
 سر کوه صفا و چشمه آب
 امیدمست از لطاف مردان
 خداوند اتو تو نومدم مکر دان
 که ساکن دارم در کج خلوت
 بطرف خود دیده مارا تو عشت
 در و نم را بنور خود صفاده
 دلم را راه نعت مصطفی ده

بگویم نت سیصد از دل پاک
 بگویم کوشندگان طبع و ادراک
 طبع داد و آرایش تماش
 خود کرده سعادت نامد تماش
 تا مست این تو کمر با عقل و موشی
 جو در کوش کسری و موشی
 کسی که غلش بنده است در کوش
 جو بر خواند کند از دل و آتش

شیرکان

زمن در سخن را مار بشد
 زینک آتیه سخن در کار بشد
 در این کج را بر تو کشت دم
 کلید کج در دست تو دادم
 جشانیدم مذاقت را از مراب
 که تا حضاب بشناسی ز شورا
 بچشم جان بین روی معانی
 اگر معنی ز صورت باز دانی
 سعادت یار خواهی در همه کار
 حدیث ناصر چهره و مکده دار
 برین پند انکه بر جان نش فرج است
 مکن عیسی که بر اعی حرج نیست

تم

لست

در مراب

کمان

ازین

عالم خوارزم



حمد و شکر بعد از ذاتی که وحدش منشی احدیت و واحد
شد و مرات ازلیت و بدایت کشت و رابطه طریقت و باطنیت
و واسطه اولیت و احدیت اند که حد فاصل عبارت بندوست
و برنج جامع عبارت از دست و حقیقت محمدی خود او است
و شای لی نهایت قرن حضرتی که بتعین اول و تجلی او که متضمن
شعور بود بکمال ذاتی و اسمائی اجمالاً شامل اعتبار وجود و علم
و نور و شهود بود باعث تعین ششم و تجلی او که متضمن شعور بود
بکمال اسمائی تفصیلاً و تجلی دوم که از حقیقت واحدیت بود
تعین تعین مرتبه الوهیت کرد که شامل ظاهر وجود است که

۱۱۰
و حجب و صف خاص اوست و شامل ظاهر علمت که امکان
از لوازم اوست و شامل حقیقت انسانیست که برزخست
من الوجوب و ال مکان و صلوات نایات بر متری که
حقائق و ارواح و اجسام تفصل حقیقت و روح و جسم اوست
و او حکمت و روح و جسم اجمالاً جمع و برال و اولاد و اصحاب
او باد که حاملان عرش شرع او بودند و ناقلان نقش اصل
و فرع او رضوان علیهم اجمعین طایفه دوستان که طالب
علم توحید بودند و محب قدم محقق و تحسین و از الفاظ ائمه این طایفه
اش را برداشتن حاصل نمیشد و اگر کتب ایشان و فهم و عبارت
ان قاصر بودند از بیان فقرات تمام رساله که جامع کلیات
علم توحید و مراتب وجودی باشد بسیار و از برای تفهیم مرتبه

دائرة پیردار و صورت سر مرتبه را بنمای و بمفاتیح صور محسوسات
در خرد این معانی و معقولات بکشی و این است از اشعار
قرآن از نفس رحمان بلیل و ابر برای که فی انفسکم افلا تبصرون
التماس الشانرا اجابت کردم و بعد از استحسان با شادان
مشغول شدم و رساله را نام جام جهان نمای کردم اسد مخرب چون
خاست که این مختصر از خط و زلل نگاه دارد آن علی مالک
و بالا حاقه جدید و این رساله مشتملست بر دو دایره و در این مشتملست
بر دو و پس و خطی که بر زحمت بین التوسیع دائرة اول در احاطه
و واحد و وحدت و اعتبار وجود و علم و نور و شهود و تجلی
و تعین اول دایره دوم در ظاهر وجود که وجوب و وصف است
و ظاهر علم که امکان از لوازم است و بر زحمت باشد که حقیقت

انسانست که بر زحمت بین الوجوب و الامکان و تعین و
تجلی ثانی دائرة اول در وحدت و واحدیت و وحدت
و اعتبار وجود و علم و نور و شهود و تعین و تجلی اول بدان
ایک الله بروج منه اول که هنوز حکم ظهور در بطون و واحدیت
در احدیت مندرج بود و در سطوت و حدت مندرج نام
عنیت و غیرت و اسم و رسم و نعمت و وصف و ظهور و بطون
و کثرت و وحدت و وجوب و امکان مشفی و شان طاعت
و باطنیت و اولیت و آخریت مخفی بود شاهد خلوتخانه
غیب نبوت خواست که خود را بر خود جلوه دهد اول جلوه
که کرد بصفت وحدت بود پس اول تعینی که از غیب نبوت
ظاهر گشت و حدتی بود که اصل جمع قایم است و او را ظهور

و ادرا ظهور و بطون مساوی بود و باعتبار آنکه قابل ظهور و بطون
نر بود احدیت و واحدیت را منظر اندجه احدیت و واحدیت
منتسبین اند ظاهر نمیشوند الا به نسبتی که رابطه باشد بینها و آن
نسبت وحدت پس احدیت و واحدیت ازو منتشی شدند
حاکمه محبت و محبوبیت از محبت و عاشق و معشوق از عشق
و باعتبار وسطیت او طرفین را اسم برزخست بروی اطلاق
کرده میشود و این وحدت عن احدیت و واحدیتست حاکمه

عالم و معلوم و علم در مرتبه ذات زیرا که در آن مرتبه عالم
خودست و معلوم خود و علم هم خودست اما چون نظر بر عالمیت
و معلومیت و علم میکنیم میگوئیم که علم نسبت بین عالم
و المعلوم واحدیت و واحدیت و وحدت را نزدیکترین قیاس ممکن

زیرا که وحدت را و اعتبار ذاتست یکی من حیث اشقاء متعدد
و النسب که ذات را با بن اعتبار گویند و یکی من حیث اثبات
التقار و النسب که ذات را با بن اعتبار میگویند پس وحدت
حکم و سبطیه دارد من الا اعتبار بن با وجود آنکه غرض طرفین خودست
و از برای تفهیم این مرتبه و استوار او در ذهن و این اشاکر
شود حاکمه فی معنی و صورت دامن اول نیست

و این دامن معوس کرده میشود و دو قوس بواسطه خطی که ما
راست در وسط او معوس کرده میشود و دو قوس قوسی
از آن مسماست با حدت و قوسی دیگر با حدت و آن خط وسطا
که بر زخست پنجاه قاب قوسین و باعتبار آنکه حامل تخیلی است
مسماست بحقیقت محمدی صلوات الله علیه و سلم و قوس
واحدته منقسم کرده شد چهار قسم و اجزای آن اربعه که وجود
و علم و نور و شهود است در اقسام اربعه که در قوس واحد
بت کرده شد زیرا که حق تعالی بآن تعیین اول که وحدت است
بر خود بتلی کرد و خود را یافت و ما خودی خودش حضور می بود
می تویم تقدم و استوار و قهوان و غنیت و این یافت
و سدائی و پیدا کنندگی و سهو که کثرت اعتقاری اند و قوس

واحدته متناگردن النسب است از قوس احدیه و اگر چه
اعتبارات در آن حضرت از مکرر ممتاز نیست بدلیل عین
مکررند و مکرر بدان که از تخیلی اول متضمن کمال ذاتی و کمال
اسمائیت بر طریق اجمال و کلی چه بر طریق فردی و تفصیل تا ما
موقوف بر نیز حقائق خاتمه بیان کرده شود بعد از این حکم
غلبه وحدت بر حقائق را در آن حضرت کتبی نیست و عنای
مطلق لازم کمال ذاتیت و معنی عنای مطلق است که
مرجه در صدد تفصیل است الی الابد از لا اورا مشاهد است شهودا
کما و بدان شهود کلی مستغنی است از تفصیل پس اینجا
کمال اسمائی باشد و این کمال مشروط است بر عالم تفصیل
و منوط است بر آدم اجمال بعد از تفصیل و نزدات من حیث

الاسماء والصفات مقتضى ان بود که چنانکه خود را بر خود مجمل جلوه
کرد و مفصلا نه جلوه کند که این جلوه کمال و مکملست چنانکه وجدان
و حضور و نور ذات و ظهور و نور ذات فی نفسها مجمل حاصلست
مفصلا نیز حاصل شود و مفصلا حاصل نمیشود الا تتمه حقایق بعضها
عن بعض و نه ثبوت حکم غمت نزد و نسبت به ما در آن حضرت
تمت و غمت را اصلا راه نیست پس کمال مذکور که مطلوب بود
موقوف شد بر نفس تجلی و مکمل بر معین و مکمل کلی کرد و این
کلی اثر متجلی بر طریق نفس مثبت از باطن مشتق طر مرتکبت
که بان اثبات جمیع حقایق الهی و کانی و انسانی از یکدیگر
تمت شدند و جمیع آنکه در صد و تفصل بودند درین تجلی ثانی
دید آمد بر ترتیب و این نفس بر طریق ابرار و تقی که اندکی قوی

اقتاب را بشناسید و آنکه اربنی صلی الله علیه و سلم سوال
کردند که این کان ربنا قبل ان خلق الخلق قال کان فی عما
ما فوقه سوا و ما تحت سوا اسارت بدن مرتبه است
و قاعده چنانست که در طر ابرار بر فوق و تحت سوا باشد
سوارانی بر نمود کردن فی قول صلی الله علیه و سلم ما فوقه سوا
و ما تحت سوا تا سیل از عمار ابرط مر فتم کند زیرا که این مرتبه را
و احادیث را عمار از حجت ان خوانند که اقتاب وجود حقیقی را
بطور خوشن شدن اندکی محفی میگرداند و این مرتبه را تعیین و کلی
ثانی و مرتبه الوست و اسم الله و ملک اکموا و عمار میگویند
و چون ثانی مرتبه وجود است حرف ب نیزش میگویند و در شی
که این مسطور صا در میشد در سنه خمس و ثمانین و سعمایه در خوا

دیده شد که شخصی را کمالی رواست بگیرد که اگر نه حرف ب
 بودی خلق حق را ایمان میدندی و معنی حرف ب پیش اهل
 معاریه اسرار سبب است و سبب حجاب سبب است
 چنانکه دلیل که حجاب است مدلول خوش را وضع که حجاب است
 مرصانع را و اگر چه که از وجهی دیگر معروف است و بعضی دیگر
 گفته اند که بالیا ظهور الوجود و بالقطعه منه العابد عن المعبود
 و ضمن گفته اند که مراد باین وجود وجود حقیقی باشد باین معنی که
 ثانی مرتبه وجود بیست منظر وجود است پس وجود و ظاهر شده
 شده باشد و می تواند که مراد باین وجود فی قول بالیا
ظهور الوجود و وجود موجودات باشد باین معنی که که موجودات
 با سر تا حرف ب ظاهر و موجود گشته و چون ظهور

این تعین و تجلی ثانی نفسی از عین تجلی اولی بود لا بصرم بصورت
 او ظاهر گشت چنانکه او مشتمل بود بر احدیت و احدیت
 و بر رخت این مرتبه نیز شامل گشت بر وحدت و کثرت و
 بر زخی فاصل و جامع منما که وحدش را ظاهر و وجود میکنند
 که وجوب و صف خاص است و کثرتش را ظاهر علم میکند
 من حيث علقه محتات الکونیة که امکان از لوازم است
 و این ظاهر وجود را که درین مرتبه مانی صورت احدیت است
 و حد است حقیقی از سر است احدیت در وی و کثرت است
 نسبی از سرمان و احدیت که آن وحدش باطن ظهور و وجود
 که شامل شئون کلی و اعتبارات اصل است و کثرت نسبی است
 مشاء اسما و صفات و این ظاهر علم را که درین مرتبه

ب
مشتمل

وجود است دوم صورت واحد است که هست حقیقی از سر است
 واحد است در وی وحدت نسبی مجموعی از اثر پسران
 احدت در وی که ان کثرت حقیقی را اعمان ممکنات و حقایق
 کونی منجواست و ان وحدت نسبی مجموعی را حضرت ارتسام
 و عالم معانی میگویند بجز امکان که در قرآن چون کائنات است
 و اشارت بدوست و اما ان بر رخ که در میان ظاهر وجود
 و ظاهر علمت انسانست و از برای تحقق این مرتبه دایره
 مشکوکه ده میشود چنانکه می بینی

دایره دوم و ظاهر وجود که در جوب وصف خاص اوست
 و ظاهر علم که امکان از لوازم اوست و بر زحمت که هست است
 و ان دایره هم مقوسس کرده شده و مقوسس بسبب خطی که
 ما راست منها و مقوسس بظاهر وجود مخصوص کرده شده

و قوسی بطا مر علم و خطی و سطائی که درین مرتبه صورت پر خست
اولی است حکمت انسانی چنانچه شش ازین گفته شد و چون
قوس طامر وجود باعتبار کثرت نسبی مشاء اسماء الهی بود
ست و بیست اسم الهی کلی در وی مت کرده شد و چون قوس
طامر علم باعتبار کثرت حقیقی مشاء احقاق کونی بود بیست
و بیست اسم کونی در وی مت کرده شد بعد بیست و بیست
حرف و چون حکمت انسانی مرور شامل بود و جامع لاجرم مظهر
اسم جامع شد و این بیست و بیست حرف الهی و کونی است
که از نفس رحمانی که عبارت از تخیلی نامست ظاهر شده است
از عالم و ما سوی اسم و کائنات و موجودات ظهور این حرف
کونیست از نفس رحمانی و طامرست حق عبارت ازین است

و این نفس با حروفی که ازین نفس ظاهر گشته اند باطن مشفق
عین اوست پس ازین حروف با این نفس که اکنون طامرست
حقت در باطن بوده است بل عین باطن بوده است و
ازان روی که باطنست اولست چنانکه ازان روی طامرست
آخرست و کثرتی که بحسب طامرست قاصد وحدت نیست
چنانکه مکنونی زید را مثلا سرست و با و دست و چشم و گوش
و منی و روح و قلب و نفس و عقل و حواس و اعضا و قوای
طامری و باطنی که در حد و حصر نمی آیند و این مجموع زیدست
و کثرت این مجموع موجب کثرت زید نمیشوند پس این کلی ثانی
و حروف نفس رحمانی نیز که طامرست حقت موجب کثرت
وحدت حق نمیکرد و اگر چه طامر کثرتی مشاهدست مثل عقل

کل نفس کل وطعت کل و جوهر مباح که سولیت و عرش
و کرسی و افلاک و املاک و ارکان و مولدات و انواع مرئی
و افراد مرئی که در حد و حصر نمی آید چنانچه در زندگانی شد
که روح و قلب و نفس و عقل و حواس و قوای ظاهری و باطنی
بلکه حق مجموع این همه است و اگر شخصی مثلاً دست زدن
و گویند که این زید است و مرعوضی را از اعضا و مرقوتی را از قوای
ظاهر او باطنی که میگرد و یا فرض میکنند و میگویند که این زید است
این معنی خطا باشد چرا که اعضا و قوای حسی و نفسی یک زید را
حذف نکرده باشد و این برخلاف واقع است چرا
که زید معنی این مجموع است زانکه هر یکی از این اجزا و قوای زید
علی حده و غایت مافی الباب آنچه او میگوید و دیده است و عصبی

از اعضا و جود و قوای از اجزای و قوای از قوای زید است پس برین تصور
و تقدیر که عقل را گویند که خداست و نفس را گویند که خداست
و طاعت را و عرش و کرسی و ملک و ملک و نجوم و کواکب
و شمس و قمر را چنانچه در ابتدا بر اسم گفت علیه السلام فی قوله
تعالی حکما نه عنة فلما جن علیه اللیل رای کوبیا قال من ذاری فی فلما
افل قال لا احب الا فیلین و سبحان حماد الابل ما یرحری
که مذکورند که خداست این معنی کفر و زندقه باشد چون سخن در آن
که این مجموع شی و احد است نه آنکه هر یکی از این مجموع ان مجموع است
و لهذا مفسر مابعد که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و
عالم حدشان که اسم سوائت و غریب بروی اطلاق میکند
بر دو قسم است عالم لطف و ان عالم ارواح است و عقول

و نفوس و عالم کشف و ان عالم اجسامست که ان محیط عرشت
تا مرکز خاک و این مرد و عالم تمامها درین دایره ظاهر میشود و چه
این دایره اشارت یثلی و عیسی ثانی که ان نفس
رحمانست و تفصیل و ذات عالم ارواح و اجسام تا انسان
که جامع کلیت و این میت و مشیت حرف نفس رحمانست
که درین دایره دوم ثابتست پس این دایره محیطست بر جمع
عوالم دردی ثابت اند و برودی ظاهر درق منشور که در قرآن کتاب
از انبساط این نفس است و کتاب بسط و اشارت بر ثبوت
عوالم دردی و صراط و میزان و جث و نران در حیطه این دایره
اند چرا که در حدیث آمده که ارض ابنة الکرسی و سقفها عرش
الرحمن و منها ثغرت الالهة و عرش و کرسی و سبع سموات

که مراتب و درکات مشیت کانه دوزخ خوانند بودن که حد
ان از مغز فلک نماز است تا اسفل السافین بر یکی حرفست
از ان مست و مشیت کانه نفس رحمانی که در قوس ثانی این
دایره ثابتست چنانکه گفته شد بکرات و این میت و مشیت
اسم کوئی که در قوس ظاهر علمست کلمات عالم ارواح و اجسامند
و بر یکی رانند دایره است محیط بر خویای که در حیطه او است
محیطست بر مادی و ن خود اگر چه محاط مافوق خودست چنانکه
احاطت عقل کل بر جمع عقول و احاطت نفس کل بر جمع
نفوس مادی و ن که نفس کل محاطه عقل کلیست و طبع کلیه
که محاطه نفس کلیست و جوهر مباد عرش محاط این مجموع و محیط
بر کرسی و این مست و مشیت اسم الهی که در قوس ظاهر مادی و ن

ثابت اند همچنان اسما کلیات الهی اند و مرکبی نبردایره است
محیط را حرائی که مادون احشای اوست خانه کشته شد دروس
ظاهر علم و سرجه جزوی در حیطه کل خود مستغنی است از الهی
و کونی دکلمات اسمانی کونی در قوس ظاهر وجود و قوس
ظاهر علمت اسما تعینات الهی و کونی کلی و جزوی بی حد
و هر ظاهر کرد و مراسم کلی الهی مظهر اسم کونی کلی باشد و رب او
و مراسم کل کونی مظهر اسم کلی الهی باشد و مربوط او ظاهر
و سخنان مراسم جزوی الهی مظهر و رب اسم جزوی کونی باشد
و ان اسم جزوی کونی مظهر و مربوط او ظاهر وجود مظهر ظاهر علم
باشد و ظاهر علم مظهر ظاهر وجود و حقائق الهی مربوط در ظهور
حقایق کونی و حقائق کونی مشروط در وجود حقائق الهی و نیز مراد

منوط حکمت برزخی انسانی اما حقیقت انسانی که عبارت
از برزخی که منسی قوس است و فاصل و جامع احاطت
بر جمیع حقائق الهی و کونی دارد بر خلاف جمیع حقایق که
ایشان از ان احاطت که او را است نیست بلکه غیر ان اسمی که
رب ایشانست نمیدانند و جزوی را تسبیح عبادت میکند
و است و علم ادم ال اسما او کلها دلالت بر جمعیت میکند
و چون نظر کنی قوس ظاهر وجود و ظاهر علم باطن و ظاهر مرین
حقیقت انسانست می بینی که جمیع حقائق الهی و کونی را محیطیت
در جمیع اجزا و قوای روحانی اوست و او بحسب جمعیت کلی
مجموعست پس سجود ملائک او را خضوع جزو باشد و مرکل
خود را و اما اجناس عالمه صفات حق مثل حیات و علم و ارادت

و قدرت و سمع و بصر و کلام که حقائق ایشان هم درین برزخ ثانی
 ثابت و مرکبی بر دیگری مشتمل بر اندک تمیز و ان برزخی که بین
 الاحدث و الواحدیت با عتبار حالت اول و مرتبگی اول را که
 اول ما خلق الله نوری که حق محمد است صلی الله علیه و سلم
 و این برزخ ثانی خاتمه گشته شد صورت اوست و حقائق
 دیگر کاملان از اینها علیه السلام هم درین برزخ ثانی ثابت
 که عن اوست خاتمه حق محمدی صلی الله علیه و سلم عن
 برزخ کبر است و ان برزخ کبر است و ان برزخ کبر
 که اول قاف قوسین احدث و واحدیت غایت مغسراج
 محمد است صلی الله علیه و سلم و دادانی اشارت است
 با تاج قوسین احدث و واحدیت بواسطه اکتام برزخ که انشام

دایره بود قوسین در سطوت نور تخی ذات و ان برزخ ثانی
 صغرا که قاف قوسین ظاهر وجود و ظاهر علمست عایب سراج
 انباء و مکرست علیهم السلام و است با نشان نور قوسین ظاهر وجود
 و ظاهر علم متحد مگردند که تخی مانی با نشان مخصوص است
 عمارت از ان اتحاد است بواسطه احتفای برزخ در شد
 ظهور نور تخی ذات لیکن حکم غلبه یکی از احوالات صغرا سبعة
 که حقائق ایشان در برزخ ثابت است که اثر ان غلبه در کتب و کلام
 و ادراک و مشارب ایشان ظاهر است و سخن درین دایره
 و اسرار ان نهایت ندارد و بر همین احتضار کنیم که وقت عز
 و کار مهم تر ازین درش و الله تعالی الحق و سوهیدی السیمل
 تم

اقتاب وجود کردا شراب نور او سر بسر گرفت افاق
سر فرو کرد پیر تو خورشید در تیرل زمر در حیه و طاق
مطلق آمد بجانب مقتید کشت مقتید عازم اطلاق
مر که بد جت ظلمت عدری کرد نورش زحمت ظلمت طاق
مدت رزق بر دوام رسید تا عدم را وجود شد رزاق
کاروان وجود کشت روان جانب حسین و سند دروم و عراق
مجمع کشت با وجود عدم اجتماع قریب بوسر و غافل
چه عودست آنکه نیستی حق باشد او را که نکاح صدق

نمر که او زین نکاح شد اکاه و وجهان را بکل بد و طلاق
شش با کائنات عهد نیست نمر که شد مطمح برین میثاق
می مستی بکام عالم رنجت ساقی جان فرای سمن ساق
چون می مستیش بکام رسید تلخی نیستیش شد ز مذاق
حانه ظلمت عدم به درید مست سرون دود سمنه بطاق
درد او را شراب شد در مان زمر او را امدام شد تر باق
امدادام قرب و بعد وصال رفت سکام بعد و تحسیر و فرا
چونکه صحرا فروع مهر گرفت روی بصیر از خاتاه و رواق
مست امام خلوت و غولت نیست سکام اندوا و وثاق
مای بر مرکب عنبر غلت آزار زانکه عزم درست تست نزار
گذرا از کرسی و عرش مجید اتقانی مکن به سبع طباق

روی اور بعالم تو چید در کند زین جهان شرک و نفاق
 نازی زین جهان جور و جفا بسرائی بر از اوفای و وفای
 اسم خود محو کن ازین طومار رسم خود بر تراش ازین اوراق
 وصف اورا بدان خوش نصیب نعت اورا مکن خود احق
 مستی اورا بود یا استقلال مستی متر با استحقاق
 زانکه اندر جهان حکمت و علم نام مستی نروکتد اطلاق
 روزا خلاق خوش فانی شو تا که حق متر شود احراق
 دمه دام کن ز خالق خلق تا نه معنی بدین حلاق

که خوا نیست در سرائی خود

بحقیقت کسے دکر موجود

عشش از جهان کن مکنون در سرائی نمره از نه و چون

بودار از حدوث و قدم بود مستعنی از ظهور و لظون
 با نهاد از حیرم خلوت خود بهر اظهار حسن خود سرون
 جاره کرد بر مظهر مرکون تا بر نور ابد در ملک درون
 داد بر چشم خوشستن جلوه حسن خود در لباس کوناگون
 روی خود دید در هزاران روی خون نظر کرد چشم اور عیون
 گاه و امان شد و گهی عذرا گاه یللی سد و گهی ششون
 صفت آن یکی ظهور برو ز صفت آن دگر خفا و مکنون
 نام آن کشت عاشق و معشوق حوکه شد بر جمال خود مفضلون
 وصف آن یک شده غنی و قوی نام آن یک شده فقیر و زبون
 در مرآه روی خود را دید شاهد شک و دلبر موزون
 رنگهای عجیب تعبیه کرد عشق نریک ساز بوقت مومن

وصف معشوق را بجا شد تا فرخاک شد دل محزون
 نقطه را کرد در الف ترکیب داد سوند کاف را با نون
 خرج را شوق او بخرج آورد نام او گشت زین سبب کرد
 ساحت معجونی از وجود عدم دو جهان بمتخرج از ان معجون
 جامع غم و ذل و فقر و غما شامل علم و جهل و عقل و حنون
 بر جهان و همانسان باشد در خا من مرا بجه بد محزون
 به انداخت موج قلم عشق مرجه در قو بحر بد مکنون
 گشت موجود مرجه بد معدوم گشت دریا مرا بجه بد مامون
 مدتی بود عقل دون بمت مانده دور از خوش بمت دون
 حسن و لدار چون یک کرد بوس گم گشت و شد حسون
 چشم سرمست باقی باقی هزاران قرب و مکرو فسون

قدحی پر شراب و امون کرد عقل را داد با شراب انسون
 بند بکشد و پیر و ما بد زید شد سرا سیمه و اکون فون
 مدد عشق چون پای شد در بودش روئت مادیون
 عن تو چند دوست گشت عیان تا حسن عیان بدید کنون
 که خواوست در پیرای وجود

حسنت کس و کر موجود

محرمی گو که تا بگویم باز که حسنت چه گونه گشت مح
 ستر از طور پرده کون عشق در پرده بود پرده نوار
 راز خود را برای خود میگفت خویش می شنید از خود را
 مستمع کس نبود تا شنود زانکه او داشت قشهای در
 بدم خوشن بود و مونس خود چون مرا و را بنود کس و مساز

کی شود صا در ار کس نبود سخن خوب از سخن بردار
مرغ خود بود و شاه خود شاه بود و شاه را شاهی
داشت اندر فضای خود طیران بودش اندر تنوای خود پرواز
کل صدر بر کج دست داشت عهد لیبی که تا نوار دساز
داشت سلطان حسن او دایم مشکا بر چهار باشش ناز
ناز او را نیاز می بایست ناگزیرست ناز از نیاز
طاق ابروش سجن مطبیب قاشش بود مستحق ناز
بوسه منخواست تا دلب او عمره اش خواست تا شود غار
حسن معشوق عاشقی میجت سدی خواست و لبر طیار
زانکه در دل اوست جانرا سز زانکه در سوز اوست جانرا سز
به کدایت بادش پیدا به نشیست سپر بلند فراز

۱
گرنه حاجی شوق او باشد کس نکوید که سبج مست حجاز
ورنه محمود عشق او باشد که شناسد که بوده است ایام
حسن او گفت و دده خود را یکنظر بر جمال خوش انداز
جز که با سمع خوشش راز نکوی جز که با حسن خوشش عین مبار
ای ز تو بر ک و ساز با پیدا لی تو مارانه بر ک مست و نه ساز
چون نظر بر جمال خوشش انداخت کرد بر حسن خوشش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق معشوق گشت بر ک ز غم خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات بدید زان نظر شرح ماند در ک و تاز
گشت یک حرف صدمه ار کتاب داد یک صوت صدمه ار اواز
عشق خود بود ناظر و منظور کردم القه قصه را ای بار
ورزمن باورت ستم اند حشم بکشی تا به پنی باز

که خاوندست در سرای وجود

حقیقت کسی دگر موجود

بش از آن که جهان نبودش / عشق در نفس خوش بودنها

بود در شن او جمع شیون / بود در عن او همه اعمال

قاف او بود مکن عفا / بود عفا بقاف او نهان

کان او بود مندرج بر ذات / شان او بود مندرج در کان

شان رکان چون قدم نهاد برون / گشت اسرار کان بدیدرسان

کرد سلطان عنمت صحرا / شد روانه سپاه با پستل

وحش و طیر و برمی و دیو و بشر / با سلیمان سده جمله روان

سمه عالم سپاه او بگرفت / بر شد از لیسکرش در میان

دم بدم کاروان روان میشد / سوی شهر وجود از امکان

از ره عدل با شاه قدم / گشت معز خطه حدشان

بود با پیشش رفیق ایجاد / بود با حسن او ترین احسان

کرد از لا زمان زمان پیدا / کرد از لا مکان بدید مکان

سوی عالم جو تا ختن آورد / عالم حسم گشت عالم جان

چون میدان کائنات رسید / کوی وحدت فکند در میدان

کرد میدان کائنات بکشت / کرد در عرصه جهان جولان

نام او شد جوانمرد عساکر / لب او عناصر در دکان

کثرت خوش گشت و وحدت / شد طبع بدین لباس و بدان

تا فی الشبه ز احوال جمال / حار فی النار باقی الاطمان

عاقل و عقل گشت و هم معقول / شد معتمد بعلت و برهان

نظری سوی عالم جان کرد / عکس رخسار خویش دیدران

کشت بر عکس روی خود را ماند در نقش روی خود چیران
 نام او کشت عاشق و معشوق چونکه شد بر جمال خود دیگران
 کرد بر فرق حسن خوشش را بر جوامر که بودش اندر کان
 شد ز رخسار و قامتش سدا کل مریخ و سر درستان
 خلعت کائنات در پوشید کرد در خود نظر چشم جهان
 تا سندانزه نزاران کوشش را ز خود را ز صد نزاران
 راز او را بسمع او می گفت سر زمانی بصد نزار پنهان
 چونکه خود را بخود تمام نمود نام خود کرد و بعد از آن
 گرفت زین میان برادوشن در سرون نایت نقش ز کمان
 جام کستی نای را بطلب تا به منی درو عین عیان
 که حاد و مست در سدرای وجود

محبت کسی دگر موجود

عشق لی گشت حدوث قدم نظری کرد در وجود عدم
 مرد و را دید مشطع را غیار مرد و را دید تخت با هم
 سر یکی زان دگر به پیش و نه پس سر یکی زان دگر به پیش و نه کم
 کشت مرگ دران دگر مدراج بود مرگ دران دگر مدغم
 مرد و با مکه گشته مربوط مرد و در یکدگر شده محکم
 عشق آمد میان مرد و نشست تا که کرد مرد و را محرم
 رزخی گشت جامع و فصل بسجو خطی میان نور و ظلم
 سد یکی فاضل و یکی قابل سد یکی ظالم و یکی مبهم
 کرد ظالم و جوب را را مگان کرد سد حدوث را ز قدم
 بود امکان رستی استن بجهان داشت بار دار شکم

گشت زاینده بمجموع عالم اراکین
 بدی ربحو عیسی یرم
 نیست شهابان شیشه بذر
 نبتی دارد او باد کیم
 بلکه از عشق شد جهان آزاد
 بلکه عشقت سر بسجده عالم
 خون شه عشق غم صحرای کرد
 حشر برداشت بر کشید علم
 جگر بر پیر نهاد و بست کمر
 در بر افکند خلعت معلم
 کرد اسب جلوه از خلوت
 سوی صحرای حیرت حرم
 یافت خود را بکسوت حوا
 دید خود را بصورت آدم
 مقدمش بود بر جهان مومن
 چون جهان شد دیدار مقدم
 دارد انگشت دست دولت عشق
 صد سلیمان هفت در خاتم
 دزه زود و صد هزاران چهر
 قطره زود و صد هزاران غم
 اوم از مهر اوست یک دزه
 عالم از بحر اوست یک شبنم

رام فرمان او و صد کسری
 مست جام بدام او صد جم
 بود عالم زینتی عیناک
 عشق او را خلاص داد ز غم
 مگر دست بر جهان بکشود
 بلکه بخوابند جهان کرم
 که شدند دست در جهان مرکز
 سخی را که نفس اوست نعم
 مگر دست با عشق در کون
 که بود برسل و برسل ام
 چون کمی باشد از ره حقیق
 حاجی و راه کعبه و مرم
 قلم او برات کرد روان
 کرم خود بود هم برات و هم
 نام خود را نوشت بر کف خود
 چونکه بر لوح بر کشید و هم
 کرد انقضیه قصه را کوتاه
 لب بستم فرو کشیدم دم
 بعد ازین که ز من سخن شنوی
 مستوار من ازین سخن در هم
 که نه من بلکه مرزبان من
 عشق میگوید این سخن را هم

بیرسد از صد آبگوشتش جهان از بس برده نهان مردم

که خواوست در سداي وجود

حقیقت کسی دیگر موجود

ان خاتم ز عشق جام شراب که ندانم شراب راز شراب

بدنی شد که فارغ اندام از آمد غم و بیم و عقاب

نه غم شناسم و نه غم نه محب شناسم و نه عدا

ست کمرنگ یک و بدیشم ست کسان برم خطا و صواب

چه خبر سایه راز طمیت و نور چه اثر هست راز آتش و آب

اگر حیران دست و بدیشم چه خبر دارد از ثواب و عقاب

بیت مرکز شود محبوب مست را بست هیچ خون و حیا

نخیرا کسی بخت خبر بخیر در کسی کرد عقاب

آوب از عقل و عاقلان طلبند کس ز دوا کجا بخت ادا

من که از رف و نصیب خبرم کس ز من چون طلب کند اعراض

من که در هیچ دنا و رف و بیم نشود هیچکس ز من در تاب

عشق را عقل چون بدیکشت جان برقت الی جیل با احباب

مثل من ثابت او کجا دارد الوداع الوداع با اصحاب

سخ در دست ترک سرشست اخذ رومنه با اولی الی الی

سنان در دست عقل عیان عشق چون با در آورده رکاب

عشق را عقل چون برود در دام کند بیه سکار و عقاب

مای صرصره دست معوض صید عقبا نکرد هیچ دنا و تاب

عشق چون سنان صحیح برآورد از ازل تا ابد کشد طلب

عشق را عشق با دست و دند عقل را عشق بر حقیقت و دنا

لوح بر دست عقل عشق نهاد / عشق فرمود تا نوشت کتاب
 عقل از عشق شد امام مبین / عقل از او شد مقدم اصحاب
 بگذارد عقل زانکه عشق تو به / خود اما مست و مسجود و محراب
 در عدد و نیت جز یکی محسوب / که مراران در ادوی حساب
 و اما کرد و خوش کرد و نیت / از سر سوت عشق چون دولاب
 مست از شوق خوشی کردن / مست از مهر خوشی شدن در تان
 کاه ظاهر شود که باطن / مدد و کرد و خوشی شهاب
 بر سر خبر بی نهایت عشق / و جهانست بر مثال حباب
 ختمه آب چون رود و بر باد / چه بود بعد از آن تو خود در باب
 اول و آخر جهان عشق است / بلکه خوا و نمانش است در آ
 نسبت عشق چون که غالب شد / مضمحل گشت اندر و اسباب

نمو کرد مد عاشق و معشوق / عشق ابرخ چو بر فلک تاق
 غم سلطان عشق بیچکسی / این الملک راند او جواب
 مدتی شد که مرید از غیب / لطفه لطفه بکوشش و شوی خطاب
 که خوا و نیت در سرای وجود

محبت کسی دگر موجد

ای نوح شد حسن عالم کر / کرده مرده را چو محراب
 خود راینه دل انسان / روی خود در اندیش و نظیر
 عشق خود را کاشته بر دل / بسته لوح جهان در شصت و نه
 کرده بر لوح عالم بر کتب / صورتی بر مثال خود تصور
 سم نوح و نوح روح او کرده / سم نوح و نوح و طمش و نم
 نام او کرده اوم و حوا / در جهان عمارت و تعمیر

شش جهان روح و نم

کشته مجموعه همه عالم
نخه حق ز راه روح شده
او گنا بست و عالمش آت
اوست حورشید و کاینات ^{سعاد}
در زوایای قلب متعشش
کی در او اتساع غیرو بود
در درونی که نیست عین و اثر
بر دلی را که وصف او آید
زا که با او جز او محال بود
گر مگر دی تو فهم این آسرا
ماز تو نیست ما ز این پرواز
کشته انموذج همان کبر
زان عالم ز راه جسم صغیر
اوست آت و عالمش تفسیر
اوست دریا و کاینات غدر
همه عالم جو ذره است حقیر
دل که سلطان عشق راست میر
شوان کرد غیر را تقصیر
غم دلد از خوشش هیچ کیم
زن سبب شد سر بر عین امیر
وز شد روشت ازین تقصیر
مرغ تو نیست مرغ این بخیر

بس نظر تو خام و سوخته است
در نه دست از طلب مکن گونا
تا که ترکیب او کند تخلیل
سحق و محقق چنانکه باید کرد
تا که ابا و اجدات بهم
زا تا ای که گردد حاصل
بس ز تو متلب شود اعیان
بس بدانی که ذره زار و اح
بشناسی که چون یکی گردد
از چه رو عشق و عاشق معشوق
چون دلیل و عزیز بر دو یکست
بس خمر تو مانده است فطر
بطلب مرشدی حکیم خیر
تا که دروغت جدا از شیر
بکند با تو او ستاد بصیر
مترکب شوند بی نقصر
چون پذیرد زوال ظل ضریر
چو که مستی نبیند خویش اکر
چون در اجساد میکند تاثیر
اگر نه سوخته بوده است کثر
متحد میشوند بی نقصر
یا غنی از چه دوست عین فقیر

بس نزد مرا اگر کوئی بزبان فصیح بی تعبیر
که خراونست در سرای وجود

محنت کسی و کرم موجود

عشق خدین حجاب طلعت و نور
تا که عاشق بجد و جد تمام
بس به تدریج خوی او گیرد
چون به نزدی وقت و قوت عشق
بعد از آنش جمال بنماید
ستاند ز دست اعمارش
بر ماند ز جور معشوقش
نیست الا حفا، عیب مکنون
نست الا روز عین ظهور

بود مستور در جهان قدم
خود بخود بود طالب و مطلوب

بود در نور او همه انوار
بود در بحر او جمع بحور

حکم او را نبود کس محکوم
امر او را بند کس نامور

لک منخواست علم او معلوم
باز محنت قدرتش مغدوم

نغمش بود طالب شاکر
تا که منعم شود بیدان مسکور

نظری کرد در جهان خراب
شد جهان خراب از آن معجور

بدی زنده کرد عالم را
نجم عشق سبوح صاحب صور

همه را نغم عشق حاضر کرد
بر من ظهور و ارض و شعور

خوش بر آنکشت صور نغم عشق
کلمات دو کون را ز قنور

کشت داد و عشق نغمه سرای
خواند در گوش کائنات ز نور

شد سلمان بسوی شهر سبا بر دبا خوشتر و خوش و طهور
 بسوی طلمت جوهر گشت روان که دوسوی جان عشقیت طور
 شاه قصه بسوی روم آمد جانب حسن روانه شد نغفور
 همه عالم سباه عشق گرفت شد جهان زان سباه پر شور
 کاه سلطان شد و کهی بند کاه استاد گشت و کهی درو
 کاه عارف شد و کهی معروف کاه ذاکر شد و کهی مدکور
 چون که خود را بر یک عالم دید مسته در شوعات شور
 بر دبا بر کند از رخ خوش تا که شد در همه جهان مشهور

که خواست در برای وجود

حکمت و کبر کسی بود

بر سر کوی عشق بازار است اندر و هر کسی بی کار است

نیست در وی متاع کونا کون بر متاعش را خسران است
 بر سر چار بسوی بازارش ممکن نشسته عطار است
 شربت نوش اوروان بخش است لب شرین او شکرمار است
 بر طرف زار روی چشم خوشش کمران او قاده بهمار است
 از شفا خانه لب ساقیش هر کسی را اسد تمار است
 گشته از چشم است او پیر است در جهان هر کی که شمار است
 از لبش دام کرده باده ناب در جهان هر کی که خار است
 گشته ارقامت و رخس پدا هر کی سرو باغ و گلزار است
 از بی گلستان روی و لب است هر کسی را که در قدم خار است
 زیر مرزلف جن او نیست زیر مر تار موش تا تار است
 قامت جاگش به جالاکست خال زکلی او چه عیار است

کرد بر کرد و نقطه خاشاکش دل سرکشه بهجو بر کارست
 غمزه جادوش چه غمازست طره مندوشش چه طرازست
 ست شاکر و جسم خوگوارش سر کی در زمانه خوگوارست
 همه از مکر او بدید آمد سر کی نام مکر و مکارست
 غم مکر و دشش کی تواند گشت بهجو او مکر که عسجوارست
 روی او را هر طرف زوت هر طرف سوی روشش نظارست
 میکند بر وجود او اقرار مستی مکر که انکارست
 کرچه مکر نمی کند اقرار شش انکار مکر اقرارست
 مرجه تو دنده و می منی مثل دانه زخروارست
 باز اینار علم او شتی است چونکه مستی نمودن اینارست
 باز دنوان اوست یک دگر باز دگر نوشته طومارست

نسوی او سر و بد و درد سر کی جنبشی و رقتارست
 از بی کیش زلف او بست در میان مکر که زمارست
 رو بچراغ ابروش دارد در جهان سر کی که دین دارست
 محبت و را بر ستدست سر کی در جهان بر ستارست
 یک سخن کوی و صد هزار زبان از بس مردمان مکتارست
 در جهان از جمال او عینست عالم از روی او نمودارست
 کشته پید از تاب رخسارش سر کی اقباس رخسارست
 نیست جز او کسی دگر موجود غیر از او مرجه مست نزارست
 این همه کار و بار و کوششند خرنکی نیست کرچه سارست
 چشم بکشی تا ایمان منی کر تر ا دیده و دیدارست
 که خواست در سر ای وجود

حکمت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز سدای وی نهان گشته از سودای
بیج سوئی نه و مر سوئی بیج جایی نه و مر جایی
تا بصحرای شدی تماشای گشته ام از بی تو صحرایی
مست ام و ز حسن بی شکست در خوردیده تماشایی
از پیت در به در می کردم شده ام از بی تو مر جایی
از جبه ساکن نمیشود دل من چونکه تو ساکن سودایی
تو گشته درون خانه دل من ز سودا گشته سودایی
چون ز چشم می شوی نهان چونکه از چشم من تو پنهانی
غمر تو هست پس ترا حوا حکمت ترا تو حویایی
ما تو یکدم نمیتوانم بود بی تو ام نیست شمشیری

تاب دمدار تو ندارد کس کمره برقع ز روی گشتی
من ندانم ترا و گریه دانم خود از من تو نمی که دانی
کس نداند درون دربارا مگر اکس که سنت درمائی
از تو نماند ندان شری نه ز حلوا دار حلوائی
بلاست خود کجا تواند کرد ببیرین لمان شکر خای
از خلقت یافت مانع بر سیری و ز قدرت یافت سروبالا
مست بی روی تو جهان حالی که رخت را از دست زیبا
ما کرد عذار تو خطیست ماقده زوع عذار رعنائی
من خانم ترا که می یایم تو خانی مرا که می بایی
ستم غمرا بنده فرمودی کنم غمرا بنده فرمانی
مرجه در من نهان سنوی که شمع چون لی و تو چون نایی

کم دافردن شود ز تو نه ز خود اگر کم کم کنی در افشایی
 نه بدنی دارم و نه نیکی هم نه خودی و نه دلی و نه خود را می
 من که با هم که تا ترا با هم توئی انکس که خوش را شای
 زان کس نیستی که زان خودی بیگس را نه تو خود را ز می
 غرتو نیست بیگس موجود زان سبب بی شرک و متا
 دو جهان بسجود جسم و روحانی دو جهان اسم و تو مسما می
 غم و غمی و وحدت و کثرت هم تو مجموع و هم تو شمای
 چون مرا از تو ما بعد اشتها چون تو هستی تو حله اشای
 صفت و اسم غیر تو جو نیست چون تو عین صفات و اسمای
 سیر زمان کسوتی و کز تو شی بلباسی و کز ترون می
 که سالای خوش راست کنی کسوت آدمی و حواسی

نه نفس قد و قامت خود را میاسی و کرب را می
 کاه لبلی و کاه محسونی و امقی کاه و کاه عدرای
 که غزنی و کاه مهر غزنی کاه ووسف کبی ز لهای
 چون بچی دلم سود ساکن یا رمن جو که نیست یکی می
 ما د از کائنات بگشا شد از می وصل یاری می
 مغربی کی رسی ز من و جو تا ز شرق حوا به بر نای
 از تو و دوست و او می از من و دوست می من و نای
 جسد کن تا شوی بد و پنا جو که یابی بد و ست پنا می
 بس مدانی کن و بشناسی بس به نای عمان و نای

که خواوست در کسرای وجود

حقیقت کسی و کرم وجود

ای مستی ذات تو نه از کی در جنب تو کائنات لاشی
 مخونید در اقیاب ذات سم طمت و سم طلام و سم فی
 در راه تو موضع قدم نیست زانو و قبه تو کس نمی بروی
 کس مای درین بساطها ماکرده بساط کون راطی
 یکره نکذست دل بکوشش تابی سرو و ناکست صدى
 وقتست که ان بهار شامی ما را بر مانند ار غم می
 وقتست که مردل فپرده از گرمی مهران و کند خونی
 ای ساقی باقی که سستی سم ساقی و سم حریف و سم می
 عالم همه در سماع و رقصند از قول خوش تو لی و ف و لی

غمست که مرسدندانی از غیب بکوشش جان پانی
 کای مناس منوای نایز در تست نهفت متو و دی
 بکنی که طلسم اوست علم ذاتی که صفات اوست ادم

عالم که ناشس سر اوست در محیط حق جبار است
 ان نفس حباب بر سراب از سر جو برقت بادش است
 حرفی رکتب اوست عالم تا طین نری که او کت است
 از صورت نعشهای امواج سوخته محیط در حجاب است
 در حساره جانفزای حانان از بر تو خوش در بخت است
 سنانی اقیاب و ایم از فرط ظهور اقیاب است
 ماست و خراب چشم ما بم نه مستی ازین شراب است

این بحر ز جنبشی که داد در جوش و خودش واضطراب است
دل بر سر اوست همچو کستی سوخته از آن در آفتاب است
بار است دل خراب لیکن مشور درین دل خواب است

کنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست ادم

خورشید بر اوج آسمان شد ذرات جهان از آن عیان شد
افکن ز نور خوش تابی بر جان و جهان جهان و جان شد
سلطان ممالک و دو عالم با سکر خوشن روان شد
از شهر و دولت خود داد آن شاه مدین جهان جهان شد
آن در تیسیم و کومر باک سرمایه و اصل و کسروگان
اکنس که بدات بی نشان بود از روی صفات بان نشان شد

با آنکه بکانه است دادم دیدمی که جهان بکان بکان شد
سدا وجود این و آن کشت ظاهر بود این و آن شد
ظن مر ترا زین مستوان بود سدا ترا زین نمی توان شد
پوشیده لباس جسم و جانرا در کسوت جسم و جان نهان

کنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست ادم

کنخت نهاده در دل دل درست نهاده در کل دل
جنبش که گشته است ظاهر در شکل خوش و شام دل
آن مهر سپهر لایزال است در روح زوال و شغل دل
شد مملکت وجود معمور از عدل بیگانه عادل دل
آن کار قوی مبارک آقا از بهر علام معتدل دل

چون که حقیقت حق باقی پوست بجز کمال دل
بحر است کنون و لم که مرکز کس میرسد بها حل دل
چون بود زلفش عمر خالی این مطربا کب قابل دل
زان بقر بکار گشت پیدا در آنه مقابل دل
عمر است که گشته است محفی در سنه جان و اصل دل

بکنی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جهان وی زنده که از تو آدم جان
پیشو نفسی نشو آن زود ای سمدم جسم و سمدم جان
رخانه جسم و خلوت دل مسمون ز تو بوده مقتدم جان
دل شاو بروی تو حناست کور اینو و دمی غم جان

از بحر محط تو نشند بر کلشن جسم ششم جان
ای صورت و معنی دو عالم وی احمد روح و آدم جان
مکرفت ولایت پیویدا سلطان سواد اعظم جان
نما که سفری قنای را از عالم تن عالم جان
پیدا شد از آن سبب جهانی برودن ر جهان ختم جان
ددم در آن جهان چون عمان زلباس معلم جان

بکنی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

رخ و سا بعالم جان بر مان نفسی دل ارم جان
ای سمدم نفس بوده عسری یکلیطه بنوده سمدم جان
ای از دم سر نفس مرده کی زنده شوی تو از دم جان

کینخت نهاده بر جواسر محفی بطلسم محکم جان
 ره برد بکنج مر که دانست اسرار روز بهم جان
 سلطان سزای مرد و عالم بوسید لباس معلوم جان
 با لکتر خود سوی جهان شد در کسوت خوب آدم جان
 سلطانی خوش کرد بیدا در عالم جسم و عالم جان
 ای خان تو جان خان مر تن وی جسم تو اسم اعظم جان
 سداست نقش عسی دل محنت بسکل مردم جان
 کنخی که طلسم اوست عالم
 ذاتی که صفات اوست آدم

ای سانه حضرت الهی وی ماه ملک بادشاهی
 در ملک تو کتیر غلامی از ماه گرفت تا پامی

۱۹۱
 ثوبا دشتی جهان نباست با آنکه تو فارغ از سباهی
 جانی که تراست کس نداند با آنکه نه مفتی ز کاهی
 شد صدر جهان تراستم زیرا که سزای پیشکاهی
 برو حدت اقیاب داشت مر ذره سنی دهد کویای
 بر ذات تو مطلع کردند در مرد و جهان کس کاهی
 عالم شور و شنست چون تو بر برج حلال مهر و ماهی
 ای مردم چشم مرد و عالم ای نور سیدی و سباهی
 در طایر و باطنت نهانست کنخی که دوست و حبه خواهی

کنخی که طلسم اوست عالم
 ذاتی که صفات اوست آدم
 ای زبده مجمل و مفصل ای در تو مصلحت مجمل

با مهر تو کایات دره با بحر تو کائنات مهمل
در عین تو احسری و ظام در علم تو باطنی و اول
ایات جمال و دلربایی در شان تو کشته است هر
تو این جهان مایه در تست همه جهان مهمل
از طالع سعدا خیر تو تویم زمانه شد مجدول
چو صورت و معنی نیاید در دیده هر که سبب اول
نظر مر و باطن دو عالم از جانب حق تو نبی موحل
ای حل تو مشکلات عالم وی مشکل حلکان برت حل
در ذات و صفات تست محلی و انگاه بسکل تو مشکل

کنی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای کشته بحسم و جان میقد بر خیز و ز مرد و شو مجرور
ای مانده ز جنت حقائق دور از بی جنب محسوس
در دوزخ ان بهشت خوا ماندن ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لائق تست در ماز و بدو مشوق مقصد
تا از برد دوست مرز مانی حانی دگرت رسد مجدد
در فاخته کی رسد کسی کو نکذت بجز خود را بحد
بی رسم شوا از برای ذاتی کو هست بری ز رسم و از حد
ان ذات که نور ادا بیست و آن نور که ظل اوست مستند
ای قاصد مقصد حقیقی کر زانکه تراست غرض مقصد
تایید طلب کن اندرین راه ز انکس که حق بود موید
مرکز نرسی بدان حقیق الا شریعت محمد

ان شرع که او بتو نماید در ذات و صفات پاک احمد

کنی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست ادم

ای چشم و چراغ قره لعین می زنده و مقتدر ای گوین

سم ذات و صفات را تو مظهر سم غیر تو عیان و سم عین

کشفه میان عین و غیبت است میان مرد و ما بین

تو نقطه عین محو کردان تا غنیمت میان زمان شود عین

مر خد که نیست غم نقطه در کسوت عین و صورت عین

ای که مقدرات نقطه است فی کیف پدیدست و فی آن

بر عین وجود نقطه اند اسکال جمع هر دو عین

از اسکال میان نقطه و حرف صد خون مدد کشت و ما بین

این غنیمت ز شش عین بردا بس بیگ و پچاس و بی زین

کبشای و دو چشم تا به پنی خون صاحب سرقاب گوین

کنی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست ادم

ای یار کهن حکایت نو از مغزی صعیف بشنو

خویشد جوگشت طالع انداخت بر طمیت کائنات بر تو

ان سایه که نام اوست عالم خورشید و خورشید پیر و

ز آن روی که نور کفایت باو تو در می من سمشه مزد

دور از من مباشش بکدم بر جا که روم تو نشو و

در صورت من مباشش غافل زان سان که شمع تو بهمن شو

خون نیست مرا دمی نمودن ای ساه من تو نیز مغشو

من خیر و کیتا و ملکم من ساه و کیتا و خیر
از حرمن نور پستی من ایداکرت بکنف یکجو
منی ز فروغ و تابش او برتر ز جهان کهنه و نو

کنخی که طلسم اوست عالم
و اتی که صنات اوست آدم

در خوابات عاشقان گشت
 و اندران خانه یک بری دوست
 طوق داران چشم آن باشد
 هر کجا بسته طاق ابرو است
 در خم زلف بجز جو کاش
 فلک و مرجه در فلک گشت
 بنفش چون میح جان نبشد
 هرگز از نسیم او دوست
 وز قی باز کردم از سخنش
 ز سر تویی آن سخن دوست
 من از دور واد بمن نزدیک
 رده اندر میان من و او دوست
 الش عشق او بخوابد سوخت
 در جهان مرجه کشته و نو دوست
 سوی او راه بر نخواهم شد
 تا رنج بسپارد و سو دوست
 او حدی با کسی نمیکوید
 نام آن به که نازکش دوست

چون از دوست میشود مردم تازستی من پر دوست
 من و آن دلیله خراباتی

فی طریق الهوا کایا

نه خوابات چک و کاسه می
 نه خوابات چک و ربط و فی
 آن خراباتیان پره و روی
 آن خراباتیان کم شده بی
 همه را دیدی در حدیقه قدس
 همه را روی در خطیره حی
 که در آن کوجه باریانی تو
 کی از آن کوجه باز کردی
 بگذر از اختلاف امشب و دو
 تا روضه ایدت بهار از دی
 چون به آتشی زلاتا تو
 ندی نامه الیک والی
 تا تو باشی و او حدی باشد
 آسمان از زمین و نور از نی
 نقش خود بر تراش و او را باش
 تا شود جمله جهان یک شی

رویی آن بت که او جدی دیت ^ش توان دید جز به پیش روی
سالها شد که راه پیویم چون نخواهد شد این سالان ^{طی}
من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتی

| | |
|-----------------------------|---------------------------------------|
| مردم از خانه رنج به در دارد | در بی عاشقی نظر دارد |
| مر زمان مست به بر کوی | با یکی دست در کمر دارد |
| مرد می عاشقی دگر جوید | هر شبی مجلسی دگر دارد |
| یارا کنس شود که می نوشد | دست اکنس کشد که زرد ^{رد} |
| دوست که در نهان دفاش کند | مخلص را درین خط ^{رد} دارد |
| نه که قلاش تر از مردم شهر | بس او راه ^{رد} شتر دارد |
| مار تر سا و ما تر سن ارس | عاشقی خود و سمن ^{رد} سر دارد |

عشق معشوقه خراب است ^{رد} زانکه عشق اسب کس ^{رد} اردا
در خرابات ماستود عاشق ^{رد} مرکه سودای درد ^{رد} پردا
او جدی تاکنون در می میرد ^{رد} خون خرابات ^{رد} ماد ^{رد} دردا

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتی

| | |
|---------------------------|--|
| سخنی مرود بمن کن کوشش | عش از آن کر سخن ^{موش} سوم حاش |
| خو کی نیست تقد این عالم | بازین و بعالمش مفروش |
| کل این باغ را توئی عجب | سیر این کج را توئی سر بوش |
| پرده بردار تا به پنی خوش | دست با دوست کرده در اعوش |
| گر کسی میشوی جزو کسی | در جهان نیست بشنو و مخرو ^{بشوی} |
| اگر این حال بر تو کشف شود | بر می از خیال امشب و دوش |

باز دانی که من چه میگویم کز اقد کدر بعالم شویش
در دلم آتشت و در چشم آب جای آن باشد ابرارم جوش
او حدی بازگشت کوشه نشین اگرش شه بگیرد کوشش
من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کلماتی

منت رکنی در اکنیه و آب بادیشان رکن مده دریا
باوه نراند را صل خود است کافا بش فرود کشتاب
ز آب می رکن شد عجب بود از عجب شیر و ز شیر شراب
زن منازل نموده آب که پیکس را نموده مست خراب
باش تا رکن و بوی بر خیزد که همان آب صرف باشد
مرکب از باد و بستی دیدن حمله من پس نشد ز روی صواب

چشم از ورنگ دمد و منی بوی عقل ازو پیکر دمد و غافل خواب
اگر چشم دور بین باشد بر برگزینم از آن جمال ثواب
خدا و مرجه می نما در رخ مست یکبار و در شراب
دیده او حدی به جستن او کبریا بد بکام دیده جواب
من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کلماتی

جز تو کس در جهان نمیدانم دز تو جینری نهان نمیدانم
بی نشان تو نیست یک دره بخراش یک نشان نمیدانم
تا تو بشنم حالتیست مرا که در شش سان نمیدانم
گرچه داناست نام من لیکن تا مگوئی بدان نمیدانم
این تویی یا منم بگو یا کیست و صف این کن که ان نمیدانم

ان جنانم سوت ای کل مست که کل از بوستان نمیدانم
 بشارت حدیث خواهم گفت که غریبم زبان نمیدانم
 دوستان خرد حدیث اویند که من این داستان نمیدانم
 او حدیثی باز در میان آمد کام اوز من میان نمیدانم
 چون بس از عمر ما که کردیم راه ان آستان نمیدانم
 من وان دلبر خرابی
 فی طریق الهوا کما یاتی

باز غوغای او علم برداشت عشق او حنجرستم برداشت
 مرجبه فی راه بود غایت کرد و آنچه بر راه بود هم برداشت
 دوست احرام آشناسی نام سگانه از حردم برداشت
 خطبها چون بنام او کردند نام پیکانه از حردم برداشت

روز صد ان سوار از نحیر پر پیکند لک کم برداشت
 آفتاب رخس طهور گرفت و ز دل من غم غم برداشت
 مطرب عشق را نوا نوشد کن کن جام جام برداشت
 اندران جام چون خدایا دید از کتاب خودی رقم برداشت
 دل نادان من امانت عشق هم به بشتی ان کرم برداشت
 دست او چون حکم دستوی از من و او حدی قسم برداشت

من دان دلبر خرابی

فی طریق الهوا کما یاتی

مستمع باش تا بگویم راست گذرن کبذ ان نوار چه خاست
 مرجبه کونی در ان همان شنوی پس کی باشد و کی دو چراست
 تو کی و او کی دو باشد و ان کی زیان بیاید کاست

رشته گرز ار تو کردد چون سر رشته باشی گیت
گر ز در ما جدا شود قطرس نه که در ما جدا و قطره جداست
ما را با ما ست و من سخن نهفت من برون اورم جو موسی ار ما ست
مست بی زبده شیر اشارت کن که کد امست شرو زبده کج
اسمان وز من گرفت این نوز ما ز مند کین چه نشو و نماست
او جدی وار منم در دوست تا چه در منند ارادت و خواست
ساختم پرده گر کند دج کردم اسب که باید راست

من دان دلبر خوا باقی

فی طریق الهوا کما هی

ساده نور باش می بینم نه که خود نور باش می بینم
گر میگویم که حمله دوست رواست زانکه در حمله حاش می بینم

آفتابی بدن عظیمی را از دره در سواش می بینم
گرچه عمری بکوشم ازنی او ما خود اندر سواش می بینم
روز و شب در بلاش میسوزم تا مگوئی بلاش می بینم
اینگ و قستی بنالم از غم نه که از خود جداش می بینم
پیشم بی خدا کی باشد خون نور خداش می بینم
صورت او خورشید است که همان در صفاش می بینم
هر چه ارکانست کیر و رنگ همه در خاک باش می بینم
او جدی در تقای ما ست و کر دوسه روز از فعاش می بینم

من دان دلبر خوا باقی

فی طریق الهوا کما هی

نزن ای مطرب جوان جنگ بده اسی ساقی ان شراب جورنگ

که سنانی تو بے بریشانی
 دل که باشد زلف یارادینک
 بامن آرمیدی جستن او
 دامن خوش را یکم رنگ
 کا بنج جستی درون جبهت
 خواشش از دم خواه خواه از رنگ
 زاب و کل زاده ازانی کم
 در سامان چهل خون خسرنگ
 از دل و جان ترا دتا برود
 از دم سبت تو صد فرسنگ
 کاشن دسک را جواب کند
 الشی کو برادران سبک
 رنگ و بوی خود از میان برگیر
 تا ترا در کنار گیر دستک
 خواجہ جانست خون میردن
 باده آبست خون بر درنگ
 او حدی شد بعاشی بدنام
 ان نگارارند از دازمانک

من و ان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یاتے

یار دوشم ز راه مهمانی
 بخوابی کشید و رانی
 داشت در پیشش دوم
 تا بدیدم درو به اسانی
 که جز او نیست سر جبهتی
 که از خواست سر جبه میدا
 انس با عالم الهی گیر
 با تو کتم طریق انسانی
 دو قدم شش نیست راه دلی
 تو در اول قدم ستمی مانی
 در نهان نور در خلی بود
 این انا الحق که کتب سجانی
 که تواند بغیر او گفتن
 لیس فی جبهتی که منجوانی
 مرجه سست در تو مو حوست
 خویش را مگر نمیدانی
 زان شراب بقا کده جانی
 تا تن او حدی سود فانی

اسکا را اگر توانم نیک

در نهان میتوان به پنهانی

من دان دلبر خااتی

فی طریق الہوا کما یاتی

بر پیش خسته روا باشد که درین دردی دوا باشد

کس درین خانه نیست سگانه مرد باید که آشنا باشد

در جهان تو باشد این من تو در جهان خدا باشد

نماید ترا چنانکه تو هستی اگر اینه را صفا باشد

بی قفا روی نیست در خارج و نذر اینه بی قفا باشد

اندراینه هیچ ننماید که نه این سهر ما باشد

در صفا نیست صورت دوری دوری از ظلمت موا باشد

ان حداسی ز گندی روشنی است روش عاشقان جدا باشد

از خطای خطیست اگر دو تو است این دو منی از آن خط باشد

چون درین اقیاب میسوزم تا ز من ذره بجای باشد

من دان دلبر خااتی

فی طریق الہوا کما یاتی

حسنت این دیر بر ز را سبب قس بسته بر هم نزار کونه جریس

این طرف نعره که لاتا من زان جهت غلغلی که لاتا من

عهد و مشاق کرده کرک و شیا یار و اینار کشته دزد و عیس

خدا ز من حسبت و جوی باطل خند بس از من کشت و کوی سپید بس

حرف زاید من در جن جدو لش خارج زن برین طلسم

کندر من حب نیست فریک رنگ و اندر من خانه نیست جوک پس

یک حدیث و صد نزار و ورق یک سوار است و صد نزار و ورق

عجب نایست کرده می سنه کوسری در میان خندین پس

منت در کارخانه جنریک کاوان تو داری نغور کار بر پس
دلم از هر اوجدی گرفت کرمانم دهد اجل زین پس
من دان دلبر خواباتی

فی طریق الهواکاماتی

سمه عالم برست ازین منظور سمه افاق را گرفت این نور
مریک از جابیش میجویند مصطفی از حیلین کلمه از طور
اصل این کل و فواید کلمه است خواه تو رست خوان و خواه زبور
حاصل شرع عاشقان است کرد بر گردان نزاران سور
باش تا تعداد شود پیدا باش ما کار ادرسد لظهور
کر چه براقاب کشت این شهر زین میان سب جنریکی مشهور
کنج درش چشم و ما پس دوست درد استگاه و ما

یاز تر دیکتر ز نشت تو تو ز نزدیک او جبرانی دور
تا کنون اوجدی اگر می نخت از روی هشت و صحت حور
رفتی رفت بعد ازین تو مرا کرکنه کار داری ار معذور

من دان دلبر خواباتی

فی طریق الهواکاماتی

بدست من بکار خود بودم با خود روزگار خود بودم
صورتی چند نقش میکردم کر چه صورت بکار خود بودم
بیدار کسان شدم ناگاه کر چه رسم در دمار خود بودم
نه در هر حصار می کشتم نه که من خود حصار خود بودم
سالها مار یار می کفتم خود تحقیق مار خود بودم
کفتم او را سکار کردم لیک خون بدیدم شکار خود بودم

غم اوبا کسے خواہم گفت چون غم و غمکپار خود بودم
 کفتم این اختیار نیست مرا چون که در اختیار خود بودم
 اوجدی پیش من حجاب شد زانکه خود پرده دار خود بودم
 من دان دلبر خدایا باقی

فی طریق الہوا کما مایة

دوست با کاروان کن فیکون انداز شهر لا مکان پیرون
 عور کشت از لبای پس چو فی باز بوشد کسوت چه و چون
 کہ بر آید بصورت لیلی کہ در آید مددہ مجنون
 گاہ مذکور شد بایت نور گاہ مسطور شد بصورت نور
 چون باب وزمن اوبرست ریشہ پنجمای کونا کون
 مش کا فوز ز پنجپل نہاد عسل و تن و روغن زیتون

می سرشت این جہاد بیدہم مدتی چون تمام شد معجون
 در دما را در و نھک دادوا ز سرما را از نوشت افسون
 اوجدی شریقی از ان بخشید کشت دیوانہ ابحسون فون
 بر دویدم بہر درسی زن پیش بر من این در جہاد کشت اکنون

من دان دلبر خدایا باقی

فی طریق الہوا کما مایة

می پاور کہ توبہ شکستم پیادہ می کہ از غمش ہستم
 زانکہ من خبر می خواہم دا مدتی کہ کان رسد ہستم
 در جہان می مراجب ان سارڈ کہ ندانم کہ در جہان ہستم
 خلوتی داشتم بہ حبستن او چون بخت او مرا برون ہستم
 بہ یکی کردم از دو عالم روی ویدہ از دیگران فرد ہستم

یریدم من از تعلق غیر زان بریدن خوش پویشتم
زاد حدی دل برنج بود جودل احدی شد زاد حدی رستم
تا با کنون زیند کویان بود بای در بند و خلق در شستم
بعد ازین خون بگم دستوی درخامات عشق شستم

من دان دلبر خدایاتی

فی طریق الهوا کما یاتی

کرد دست اورم دامن دوست همه اورا شوم خود همه دوست
ان که اورا در آب میجوئی میجو اینی با تو رود در دوست
تو توئی خود از میان بردا کن توئی توسته تو بر توست
کر گشت کونه کونه کر گشت که بسی کاسه سوده گشت و بست
تو بگوئی بچسته درین از تو تا آنکه بچسته یک بست

همه اریک درخت رست این جوب که کوی صولجان و کاسی گوست
تا که اسم اشارتست از اصل انش را جود او کردی بوست
الغاب ضرورتست اپنی تا توان سخن بر گشتی اوست
منشین تشنه او حدی جوترا بای در آب و جای در لب جوش
مدتی توبه داشتیم اکنون چون خوابات عشق در بهلوست

من دان دلبر خدایاتی

فی طریق الهوا کما یاتی

اسک من سنج کرد و در دهم نامن ان سوناب بین که چه کرد
همجو خون در گشت درک تن انکه ایم بید و در خونم خورد
عشق ان دوست چون بر ارد دل ز جان سر پاندا اندر
همه را گشت تا نماند غیر کشته را سوخت تا نماند فرد

می کشد شمع و غنیمت بای گیرد می کشد زار و غنیمت جای نبرد
قصه در خوشن کفتم که نماید بیدار روی در
او حدی که کمی شود با ما از حرفان می بریم این نزد
من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یات

مرجه میگویم ای دیر امروز نه نخویشم من بگیر امروز
قلم نستی من در کش که گرفتارم و اسیر امروز
میل یار قدیم دارد دل تن ازین عصبه کو بگیر امروز
سالها در کین شستم تا در کمانم کشد جو تیر امروز
رو شازت زن که گشت یکی با غلام خود از ان امیر امروز
جسم کج من جوار میان بر جاست راست شد شاه با فقیر امروز

برده بر من بدر که توان دخت نظر از یاری لطیف امروز
جون در امتحان اب بابا شیر جون جدا میکنی ز سیر امروز
او حدی نزد حدی دوست مگوی که خاوشیت در صحرای امروز
تو روزی میگویم از شنوی از زمانم سخن پذیر امروز

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوا کما یات

خند و جندای دل طاعت کش زن من و ما و این عماره و شش
سر مگردان ز جگر ان دست رخ مسیان ز تران ترکش
نوش دارو که غم دوست بد زمر باشد خاک زرد و محش
دل ز دنیا و آخرت بردا بحسن جوع روزه گرو عیش
رخ نو حدت نهاده بگیر از میان اختلاف روم و شش

قلب کن روی کجبتین بجهد تا به بینی یکی مقابل شش
خند کوئی که خانه تار کیست نشت تار یک چشم است عیش
قابلی هست کو نپذیرد نور آشی نیست کو سوزد عیش
از احد کر شان همی طلبی بسره اوحدی قلم در کش
در برین ناخوشان به بنداروز تا برانم گذر مانی خوش

من دان دلبر خدایاتی

فی طریق الهوا کجایاتی

ای سر و بلند قامت دوست ده ده که شایسته جسم نیکوست
در بای لطافت تو میراد مر و سوسه که بر لب جوت
نازک مدینه که نمی گنجید در زیر قبا جو غنچه در پوست
نه پان بیام اگر بر آید کی فرق کند که ماه یا اوست
در حلقه صولحان ریش سحاره دلم قاده خون گوست
میوزد و سبحان سواد میزد و سبحان دعا گوست
ان خم من کل نه کل که با غشت نه باغ ارم که باغ میو است
ان گوی معبر است کوئی مابوی دهان غنچه بو است

خون دل عاشقان شقاق در کردن دیده بلا جوت
من بنده لعنان سیمین کاخ دل آدمی نه از روست
سیار ملا متم بگردند کاندیری او مرو که بد جوت
ای شخت دلا ن سست نیاید این شرط وفا بود که بی دوست
بنشتم و صبر پیش گیرم
دشمنه کار خوش گیرم
در عهد تو ای نگار دل بند پس عهد که بشکست و سو کند
دیگر نزد هیچ مطلوب خاطر که گرفت با تو سو کند
از عشق تو راه رفتن نیست همچون کس از برابر رفت
با دست مصحت ای رفیقان و اندوه فراق کوه الوند
من نشتم اگر کسی دیگر است از دوست پاد دوست خشنم

این جور که می برم تا که
دن صبر که میکنم تا چند
جون مرغ بطح دانه در دام
جون کرک بیوی دنبه در بند
اقادام و مصلحت حین بود
بی بند کیر داد می سپ
مستوجب این پیش از من
باشد که جو مردم خردمند

نشینم و صبر پیش گیرم

دشمنه کار خویش گیرم

امروز جهان میکند پس
در شهر مین تو میکنی پس
در دام تو عا ستخان گرفتار
در بند تو دوستان محبس

ما محتاج به بنار خند
من عمرتها السراج بقیس
صبحی که شام جان مشاق
خوشبوی کند آواشش

استقله وان تو یس
استان وان شفقش
تعبش

اندام تو خود حیرت نیست
دیگر چه کنی قبا ی اطلیس
من در همه قولها صیحم
در وصف شمایل توان پس
جان در قدمت کرم و میکن
ترسم تنهی تو بای بر پس
ای صاحب حسن در وفا گوش
کین حسن وفا کند با پس
احوال کات تن درستی
فریاد دل شکستگان پس
من بعد همان مکن از من پیش
وزنی بخدا که من از من پس

نشینم و صبر پیش گیرم

دشمنه کار خویش گیرم

چشمی که نظر کند ندارد
بس شده که بر سر دل دارد
اسوی کند زلف خوانی
خود را بهلاک می سار
فرما در دست نقش و نما
زان دست که نقش میگارد

نه جا که موئی جو فرهاد شیرین صفستی بود کجارد
نالیدن عاشقان دلشور نابخته مجاز می شمارد
عیش میکند بوشش مندا که خرم سوخته تراود
کس بارشاهت بخشد تا تم مجاهدت نکارد
خاری چه بود بیای شاق تیغش نزن که سر نخارد
حاجت به در کسیت ما را که حاجت کس نمیکزارد
گویند روزش جورش من میروم اوست که کزارد
من خود نه با حصار خوشم کردست زداستم بدارد

نشینم و صبر پیش کرم

دینا که کار خوش کرم

کتمان خوش و لبان مار یک ما ایتب حل صنع یک

از روزی تو ماه اسمان را بشدم اندو شد ملاک مار یک
یا قاتلتی سیف لحط دانه قتلنی بهاتیک
وز بهر خردا که مالکان جور خدین نکشد بر ممالک
شامد که بیادش بگویند ترک تو برخت خون تا چیک
دانی که چه شب گذشت بر من لامات بملها اعا دیک
ما این همه گر حیات باشد سم روز شود شبان مار یک
فی الجمله نماد صبر دارام کلم ترخونی و لم اداریک
در داکه بخیره عمر بگذشت ای دل تو مرا نمی گذار یک

نشینم و صبر پیش کرم

دینا که کار خوش کرم

بعد از طلب تو در سرم غم از تو بخاطر اندرم

یک

رومی ندی که پشت ایم از پیش توره که کندرم هست
 من مرغ زبون دایم شدم مر خند که می کشی برم هست
 که خون تو بری در ادمی زاد گوشت که هست باورم هست
 مهر از همه خلق برگزیده خداید تو در برابرم هست
 قسمی که مرا نیا فریدند که عهد کنم میسرم هست
 گوشت بگوشتش تا پای میکوشم و بخت باورم هست
 ای کالج مرا نظر نبودی چون خط نظر برابرم هست
 کندم همه جهان بگرد و ز گوشه صبر بهترم هست
 بخت جلد مستوان کرد اکنون که طردت و بگرم هست

بنشتم و صبر پیش گیرم
 دنیا به کار خوش گیرم

ط
کرتقم

ای دل نه مرا غم کردی گذر طلب هوا کردی
 ددی که حبه کونه حاصل شد از دعوی عشق روی زدی
 که در راه کنه تو خوشن را بر رخ زدی و رخسار خردی
 یا دل بنه بخور و پیداد یا قصه عشق از نور دی
 ای سم تن سیاه کیسو که فکر سرم سپید کردی
 بسیار سینه سپید کرد دست دوران سپر با جور دی
 سر پیش کران مکن که گیرم اقرار به بندگی و خردی
 صلحت میان کفر و اسلام با ما تو هنوز در بند دی
 ما در دوام خوش است زرا سم دردی و سم دای در دی
 کونی که صبور باشی میثاق دل موضع صبر بودی
 سم جان تحلیست و تسلیم در نه بکدام جبر و مردی

نشستم و صبرش کرم

دشانه کار خوش کرم

گذشت و که مکر و با من در بای کشان ز کبردا من
دو نر کسبت نم خوا بش در پیش و بخت از قضا من
ای قله دوستان مشتاق گریه با همه آن کنی که با من
سیار کسان که جان شیرین در بای تو رزد اولاد من
گفتم که سگاتی بخوانم از دست تو شش باد من
کس سخت دلی دست مهربی حرم از طرف تو بود یا من
ددم که نه شرط مهربانیت گریه با من از حرف من
گر سر برود فدای پایت دست از تو رها نمی کنم
جو وصل تو ام حرام نا حاجت که بخوانم از حرف من

گویند از دلت بزمی بر سر ندانم از قضا من
مرکز نشینده ام که یاری لی یار صبور بود تا من

نشستم و صبرش کرم

دشانه کار خوش کرم

ای روی تو اقیانوس عالم انگشت نمای آل ادم
احیای روان مردگان را بوییت نفس میج میم
رحمان عزت افزین باد بر جسم شریف اسم اعظم
محبوب منی خود مدد راست ای سرور روان با بروی من
دستان که تو داری ای دلارام بس دل سیری کف معصم
بهانه منم اسیر عشقت خلقی بتو عا تقد و من سم
شرین زمان توئی تحقیق بگذارد حدیث ما تقد م

خوبت مسلمست و ما را صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد و وفای خود گیتی در جانب ما هنوز محکم
مکد آ که خستگان میرند دور از تو در اشتهای مردم
لی ما تو بسر بری همه عمر من موکان میر که مکدم
نشینم و صبر پیش کرم

دنا له کار خوش کرم

کلدا میرد پیش من نام با حسن وجودان کل اندام
اکشت نمای خست بودم مانند پهلان از ان نه نام
بر ما عیسا بکف شد ما قوم الی متی و حاتم
ما خود زده ام جام بر سنگ و کمر فرزند سنگ بر جام
اشر کنی بسوی ما کن ای دولت خاص و جوام

بس در طلب تو دیک سودا بختم و مسنوز کارها جام
درمان اسر عشق صبرست تا خود به کجا رسد پر جام
دور از تو سبک خندان شد ممکن نبود برایش آرام
در دام غمت جو مرغ وحشی می چسبم و سخت میشود دام
من متو ترا صمیم و لکن خون کام نمیدنی ناکام
نشینم و صبر پیش کرم

دنا له کار خوش کرم

ای زلف تو سر خنی کمندی حسمت بگر همه چشم ندی
مخرام بدن صفت مبادا از حسمت بدت رسد گرنی
ای انده ایمنی که ناگاه در تور پیدا در دندی
ما حره یوشن با سوزان بر روی جواش پندی

دوانه عشقت ای بری زاده عاقل نشود هیچ بندی
ای سرو بیا متش حرمانی زماست ولی نه مرید
کرم با مد دشمنانم بر گریه ز مادرش حدی
ای کجای ز در را مدیست ما دیده دشمنان بکنی
بار چه شدی اگر رحمت باری سوی ما نظر کنی
تخت دمان عیشم آرد ای یک سکر مار قندی
کج چند نخره عیشم بکنی من بعد مان پیرم که حدی

نشستم و صبر شش کرم

دنا له کار خوش کیرم

اما که بب رسید جانم اوج که زد دست ش غنام
کس دیده جو من ضعیف مرکز گریستی عیش در کام

لطف کنی بجای اینم در قدر کنی سزای ام
خوش تو نیست در صدم خفا و تو نیست برز با ام
گر تیغ کنی به دورم حلق مات خوش کر کند ز ما ام
اسرار تو مش کس نکویم دا و صاف تو شش کس نخوام
ما در تو باوری ندارم وز دست تو مخلصی ندارم
عاقل نحمد ز پیش سمش من کشته سر بر استام
چون در تو میتوان رسید به زان بنود که تا تو انا

نشستم و صبر شش کرم

دنا له کار خوش کیرم

ان برک کلفت ما بنا گوش ما بنه بگرد چشمش
است حومنی تمام باشد ما قات خون توئی در اعوش

من ماه ندیده ام کله دار
 من سر و ندن ام قباوش
 زان رفتن داندن بگویم
 می اسی و مروت من از سوش
 روزی دینی بخنده بکشد
 بسته دین گفت خاموش
 خاطری زهد و توبه معرفت
 عشق اندوخت زرق معروش
 مسترق باده اینجا نم
 کم سستی خوش شد فواش
 ای خام تو من چنین داش
 عظیم مکن ار بر آورم خوش
 باران نصیحت بگوید
 بنشین و صورت باش و فرخوش
 تا حمد بود بجان بگویشم
 واکه ضرورت ار پی کوشش

مستنم و صبر پیش گیرم
 و ناله کار خوش گیرم
 طاقت برسد هم گفتیم
 دردت که ز حلق می نهفتم

زان روز که با غم تو جفتم
 قرار د صبر و آرام
 اسف درازی شب ز من سرس
 کز حسرت تو شبی بختتم
 بر مرز قله زالمای پس
 دارم که بر تو سنگ سفتم
 کز کشته شوم عجب بداد
 من خود ز حیات در شکستم
 تقدیر درین مه نام انداخت
 هر چند کناره می گرفتم
 دی بر سر کوی دوست لختی
 خاک قدمش دیده رفتم
 نه خواهرم ز خاک بگذار
 تا در قدم عزت افتتم
 میرفت و بکبر و ناز می گفت
 بی من چه کنی نه لایه کفتم

مستنم و صبر پیش گیرم
 و ناله کار خوش گیرم

